[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و گر [illegible] است لشکر [illegible] — [illegible]
اگر [illegible] ملک [illegible] — [illegible]
دگر [illegible] — [illegible]
دگر [illegible] لشکری — [illegible]
دگر با [illegible] کسی — [illegible]
از [illegible] — [illegible]
و لیکن [illegible] — [illegible]
[illegible] عام — [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چنان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همه [illegible] — [illegible]
کی [illegible] تاج و تخت — [illegible] تخت

[illegible]

[illegible]

ز سعادت یکی [illegible] — [illegible] سعادت [illegible]

ز تیغ [illegible] وصال دوست — [illegible] ذوق [illegible]

مثال [illegible] آتش [illegible] خلیل — [illegible] آتش [illegible]

[illegible] سلام — [illegible]

[illegible] کریم — [illegible]

[illegible] لطف [illegible] — [illegible]

[illegible] محبت [illegible] — [illegible] محبت

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — روان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسد
که خاصان درین ره فرس رانده اند | بلا احصی از تک فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته | دگر باز را بال و پر سوخته
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی کنی
بمردند درین موج بحر خون | کزو کس نبرد است کشتی برون
تأمل در آیینهٔ دل کنی | صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال | نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند و بسیار سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات

بلغ

نه از لات و عزی برآورد گرد — که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک بر گذشت — به تمکین و جاه از ملک در گذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل از او بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند به عصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک الصلوة ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنی خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام از طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است

چه وصف کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی السلام

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم ز مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / درو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس از خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند شکر حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
نماندست در دامنم گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینی اندر سخن / بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان

سزد گر بدورش بنازم چنان که سید بدور ملک نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر که وقفست بر طفل و برنا و پیر

نیامد برش دردناک از غمی که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیر دستی بیفتد چه خاست زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان می‌رود که صیت کرم در جهان می‌رود

چو تو ای خردمند فرخ نهاد ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شوکت آن هم ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین که دیوار اسکندرست

زبان‌آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم

فزون شد همه اوصاف شاه از حساب / که گنجد درین تنگ میدان کتاب
گر این جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتر دیگر املا کند
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت نام افروخته / زوال اخترت دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / و از اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
نگیری جهان بر روی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بدان تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

اتابک محمد شه نیک بخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان و جوان بخت روشن ضمیر / بدولت جوان و به تدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که پوری چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل از ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایه سلطنت خانه‌ای
نگه دار یا رب بعین خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش بانصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد ... و از اندیشه بر دل غبارت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار ... پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان ... که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد ... زهی ملک و دولت که پاینده باد

خدایا تو این شاه درویش دوست ... که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار ... به توفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید ... سرش سبز و رویش به رحمت سپید

به راه تکلف مرو سعدیا ... اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو ... تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

نگنجد کرمهای حق در قیاس ... چه خدمت گذارد زبان سپاس

چه حاجت که نه کرسی آسمان ... نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه ... بگو روی اخلاص بر خاک نه

اگر بنده‌ای سر برین در بنه ... کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش ... چو درویش مخلص برآور خروش

به درگاه فرماندهی ذوالجلال / چو درویش پیش توانگر بنال

که پروردگارا توانگر تویی / توانا و درویش پرور تویی

نه کشورخدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم

چه بر خیزد از دست تدبیر من / مگر دست لطفت شود یار من

خدایا تو بر کار خیرم بدار / وگرنه نیاید ز من هیچ کار

تو بخشیدیم دست و شمشیر و کین / وگرنه چه خیزد ازین مشت طین

دعا کن به شب چون گدایان بسوز / اگر می‌کنی پادشاهی به روز

کمر بسته گردن کشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق‌گزار

اول

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری به دست

یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت به نام تو شد

بگفت ار پلنگم

شگفت ار بگیرم ره بیت و بار — دگر پای گرگش گرفتی به دار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
محال است چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
چو حاکم به فرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
ره این است رو از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

شنیدم که در وقت نزع روان — به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس

نباید بنزدیک دانا پسند   شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار   که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخ است و سلطان درخت   درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش   وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم   ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی   بامید نیکی و بیم از بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی   در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار   بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند   که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست   در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر   وگر یک سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه   که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس   از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب   که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی

خرابی و بد نامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکویی دیده باشی بسی

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

که بر دو رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش به گیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندان که دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی بر فروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

نهیند عامل غله بر خلق بیخ / کنند سبز ملک از توفیر بیخ

از آن بهره ور تر در آفاق کیست / که در ملکرانی به انصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامش به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
بداندیش تست آنکه خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگان اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند

اگر بایدت

اگر بایدت نام نیکو قبول نکو دار بازرگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست ترا بر کرم همچنان دست هست

شنیدم که شاپور دم درکشید چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو حالش شد از بینوایی تباه نوشت این حکایت بر پادشاه
که ای پادشا آفاق گستر بعدل اگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش … میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست … که خود خوی بدش دشمن در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم … به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت … نشاید بلا بر کسان برگماشت
که گویند برگشته باد آن زمین … کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس … که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش … ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت … بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز درساخت با خاطرش … ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار … امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک … نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین … که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم … نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار … یکی دزد باشد دگر پرده دار

بیلاکم چه داد

[illegible] — [illegible]

یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآید ببخشش گناه

نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرّد طناب امل

برآوردن کار امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار

نفرمان بران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر

گهی می زند تا شود دردناک — گهی می کند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است — چو رگزن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و چاه و مهمان سرای

هر آنکو نماند پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس از مرگ الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیکی بزرگان نهان

ببین ناقلان [illegible] ... که خواندی پس از عهد ساسانیان

ببین کار ناز و طرب [illegible] ... با خبر بر [illegible] و [illegible] رستند

یکی با نام نیکی [illegible] جهان ... دگر [illegible] به ناز و جادوان

[illegible] ... دگر گفته آید به غور سخن

گنهکار را عذر نسیان بنه ... چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکار اندر پناه ... نه شرط است کشتن به اول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند ... بده گوشمالش به زندان و بند

وگر پند و بندش نیاید به کار ... درختی خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی ... تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست ... شکسته نشاید دگرباره بست

[illegible] ز کشتن [illegible] کرد ... که مقتول را [illegible] کرد

ز دریای عمان برآمد کسی ... سفر کرده دریا و هامون بسی

جهان گشته و دانش آموخته ... سفر کرده و صحبت اندوخته

[illegible]

به هیکل قوی چون تناور درخت   ولیکن فرومانده بی برگ و رخت
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم   ز هر جنس در نفس پاکش علوم
دو صد رقعه بالای هم دوخته   ز حراق و او در میان سوخته
به شهری در آمد ز دریا کنار   بزرگی در آن ناحیه شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت   سر عجز در پای درویش داشت
ببستند خدمتگزاران شاه   سر و تن به حمامش از گرد ره
چو بر آستان ملک سر نهاد   ستایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد به ایوان شاهنشهی   که بختت جوان باد و دولت قوی
شهنشه بگفت از کجا آمدی   چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی در این کشور از خوب و زشت   بگوی ای نکونام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین   خدایت معین باد و دولت قرین
نیامد در این مملکت منزلی   کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس   که راضی نگردد به آزار کس
ندیدم کسی سرگران از شراب   مگر هم خرابات دیدم خراب

سخن گفت دانای گوهر فشاند — به لفظی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد — به نزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر به شکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — به قربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش در گفتگوی — که دست وزارت سپارد بدوی
ولیکن به تدریج تا انجمن — به سستی نخندند بر رای من
به عقلش بباید نخست آزمود — به قدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی به فکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری به شست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بسی سال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن به غور کسی
نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
چنان حکمت و معرفت کار بست — که از رای خویشش [illegible]

[illegible]

ز هر نوع اخلاق رو کشف کرد   خردمند پاکیزه دین هیچ مرد
زبان همه حرف گیران ببست   که حرفی بپیش نیاید بدست
در آورد ملک جزیره قلم   گر و بر و بحری شامد الم
ز روشن دلی ملک پیکر گرفت   وزیر کهن باغ نو گرفت
شد ایمن که کس خیانت ندید   ایاکس نیاید کز آنم طبید
ز هر آن خردمند بکه رخنه   که در روی تواند زدن طعنه
زمانی ده بندگیش طلبت ندیده   نشاید در رخنه کردن بزور
ملک پادشاه خورشید طلعت غلام   بخدمت کمر بسته الطفی مدام
از نازکی پیکر چو حور و پری   چو خورشید چون زهره و مشتری
دو صورت که گفتی یکی نیستا   نمودی در آئینه بینای خویش
سخنهای دانای مصری سخن   گرفت از بزرگان و مهمان عجب
چو دید مرد او صاف خود نقش گرفت   بطبعش نجوید خورد کشتند دو شب
در آوردم اشکرد عیسی لشکر   نبیل که کوتاه بینا نظر
ز رسانش کمه پیر بوشتی   که در روی ایشان نظر دیر بیشی

وزیر از غضب [illegible] برید — نخست این حکایت بر شاه برد

که [illegible] ندانم که [illegible] خوب — نخوردند از آن دردمندان [illegible]

سفرکردگان لاابالی زیند — که پروردهٔ ملک و دولت نیند

شنیدم که با هر کسانش سر است — خیانت پسندست و شهوت پرست

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم — که بینم تباهی و خاموش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برانم یکی گوش داشت — کزین هر دو یکی را در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای — چو من آزمودم تو نیز آزمای

بداندیش [illegible] چون شب بتافت — درون بزرگان [illegible]

[illegible] آتش [illegible] — [illegible] درخت [illegible]

ملک [illegible] کرم کرده بیش — که خوش نیست [illegible]

غضب دست در [illegible] دراز — ولیکن سکون [illegible]

که [illegible] کشتن [illegible] نبود — ستم در دل [illegible] نبود

ملاز

بیاراید از پرورده خویشتن … چو تیر تو دارد به [illegible] تن

به نعمت فراغت بپرورد ملکش … چو خورشید پیدا و روشن [illegible]

ازو تا نه قیصر تا یقینت نشد … درایوان شاهی قرینت نشد

۲۹۱ کنون تا یقینت نگردد گناه … بگفتار دشمن گزندش مخواه

۵۱ ملک در دل این راز پوشیده داشت … که قول حکیمان نوشته درست

دل اهل [illegible] هرچند زان بلند … چو آفتی نیست ز تیر بخطر باشد

نظر کرده پوشیده در کار مرد … خلل دید در رای هشیار مرد

مگر تا که نظر در یکی بنده کرد … به یک پای چهره دید لب خنده کرد

دو کس را که [illegible] جان و هوش … جهانیست کیتا ز لبها خموش

خیانت به بینند گردد دلیر … نگردد چو مستی بلند و حقیر

چو دیدی که فرصت [illegible] بلند … [illegible] خواجه [illegible] و زیان [illegible]

اگر خوش نباشد عزیزش رسان … عدو کش که دارد نهیب شهان

ملک را کمان بدی زیر دست شد … ز سود و زیان خشمگین خوش شد

که از جستن تدبیر و رای تمام … با هستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایگاهی تو نیست / خطا از من آمد گناهی تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داریم اندر حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسروی کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه هرگز نرفت
شهنشه بگفت آنچه گفتم برت / بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگو در سخن
بخندید و انگشت بر لب گرفت / کزو هرچه آید نباید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد خیر مقدم
من آنها که گفتم و دشمنم / که خسرو فزون تر شناسد ز من
چو سلطان فضیلت نهد بر دوم / ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد دوست / چو بینند که در عز من ذل اوست
[illegible]

برانست بگویم یکی سرگذشت   اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب   که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور   چو خورشیدش از چهره می تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توئی   فرشته نباشد بدین نیکوی
تو کاین روی داری بحسن قمر   چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقشبندت در ایوان شاه   دژم روی کردست و زشت و تباه
ترا سهمگین روی پنداشتند   بگرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو   بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست   ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت   کنونم بکین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست ولیک   ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت   بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه   دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آنرا غمست   که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم بر آید درست از قلم / بماند همه حرف گیران به غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دفتر ما ندیدی حرف ناند

که محرم نیرزد و زبان آوری / ز حرفم که دارد نگردد بری

ز حضرت عطا آنکه السعید ارم / که از هر عجب خوف و امید دم

سرزمین ز دریای خلق درگاه / نی نهمت جز در بیشان نگاه

غم بیدرد سخن گوی گفت / حق بسته اب سخن حق شنا نهفت

درین نکته بست از کن سنوی / که حضرت فزون باید قوی

نه بینی که [illegible] بیدشگاه / که حضرت بانه درو نکر کفا

مرا دستگاهی جوانی برفت / بلهو لعب [illegible] برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه داری عشق از فریب

مرا هیچ این عهد سرکشت بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو سر رشته در دم درین [illegible] / چو دیوار از [illegible]

کنون [illegible] کن لو وقت سخن / که [illegible] فساد [illegible]

مرا هیچ این عهد کاتمام بود / بلور [illegible] از [illegible] انجام بود

[illegible]

دمی با هم رشته باید گفت — که در وهم [illegible]
در اینسان نکتهٔ حیرت انگیزم — که [illegible] باید آورد
[illegible] زمین امروز [illegible] عزیز — [illegible] رسید [illegible]
چو دانش و دین [illegible] — بگفتا [illegible] مجال [illegible]
در ارکان [illegible] گروه [illegible] — کز این خوبتر لفظ [illegible] نخواهد
[illegible] شاه [illegible] — که دانند [illegible]
به عقل [illegible] کردی — بگفتا [illegible]
به تنهایی [illegible] — [illegible] لب [illegible]
[illegible] سخن [illegible] — و دیگر [illegible] خوبی
[illegible] حال — با [illegible]
[illegible] — [illegible] نام [illegible]
بعقل و کرم [illegible] — [illegible]
چنین با [illegible] — ببازوی دین [illegible]
[illegible] — و دیگر [illegible]

بهشتی درختیست نوری پادشاه | که افکنده سایه بیک ساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم | که بال هما افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد هما | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده | که این سایه بر خلق گسترده
خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | که از وی گریزند چندین ملک

به بی حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتن چه باک
اگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زور

تنت زورمند است و لشکر گران ... ولیکن در اقلیم دشمن بران

که وی با حصاری گریزد بلند ... رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان ... که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد ... بمالش خیانت بود دست برد

کزان پس که بر وی بگریند زار ... بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد ... متاعی کزو ماند ظالم ببرد

که برگشته باد آن خیانت پرست ... که بر مال مردم بیازند دست

بسا نام نیکوی پنجاه سال ... که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام ... تطاول نکردند بر مال عام

در آفاق گر سر بسر پادشاست ... چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاده مرد ... ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

شنیدم که فرماندهی دادگر ... قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز ... قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله بر تن کنم به مردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست ولیکن خزینه نه تنها مراست

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه

خزاین پر از بهر لشکر بود نه از بهر آذین و زیور بود

مخالف خرش برد و سلطان خراج چه دولت بماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری به کام دل دوستان برخوری

کسان برخورند از جوانی و بخت که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار به پیکار خون از مشامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم که

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتند عالم به مردی و زور / ولیکن نبردند با خود به گور
چو پرهیز باید ز دشمن بسی / مرنجان کسی را که بس غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش / به دل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است اینکه آمد به جنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد / به یکدم وجودش عدم خواست کرد
برآورد چوپان ز بیدل خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش
بجو از درون دشمنان دار پاک / که در خانه باشد گل از خار پاک
بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم / به خدمت درین مرغزار اندرم

ملک با دلی رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکو عهد رای
چو دانا پوری کرد فرخ سروش | وگرنه زره آوازهٔ بوقم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت شنیدن نباید نهفت
چنین عشوه عمری بسر طرفه است | که هر کهتری را بباید نگریست
نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن بزاری شکسته بدوست
مرا بارها در حضر دیده | ز خیل حرامی بسر رسیده
کنون گفت هر آمدم پیش باز | نمی دانم از بدان لشکری باز
توانم من ای نامور شهریار | که دستی برون آرم از صد هزار
مبادا که بازی به عقل درازی | تو هم کله خویش داری بجای
چو دانا شنید این حکایت درد | نکوهش گرفت و نکوهش کرد
همی رفت و میگفت با خود خجل | بباید نوشت این حکایت بدل
چو در تخت ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه | بکیوان زدی کله خوابگاه
چنان خسپ

چنان خسب کآید فغانت بگوش ... اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست ... که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید ... که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن ... چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به ... نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی ... طمع بگسل و هرچه دانی بگوی
طمع را سه حرفست هر سه تهی ... ازان نیست مر مطمعان را بهی
توقع براند ز هر مجلست ... بران از خودت تا نراند کست

خبر یافت گردنکشی در عراق ... که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار ... پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند ... دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه ... براندازد از مملکت پادشاه
تو خوش خفته در خانه در حرم نیمروز ... غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست — که نتوان ستد ز ایشان داد خواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبد العزیز

که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده در قیمتش جوهری

به شب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود از روشنایی چو روز

قضا را در آمد یکی خشک‌سال — که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین به حلق

بفرمود بفروختندش به سیم — که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

به یک هفته نقدش به تاراج داد — به درویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت‌کنان — که دیگر به دستت نیاید چنان

خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن

شنیدم که می‌گفت و باران دمع — فرو می‌دوید از عارض چو شمع

که زشت است پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید

مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلق اندوهگین
نکردند رغبت هنرپروران | به شادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز | بخسبند مردم به آرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
[illegible] بیتی خوشم آمد بگوش | که میگفت گوینده‌ای خوش سروش
مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
چه میخسبی ای فتنه روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد [۲] از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نبیند دگر فتنه بیدار کس

[۲] شوریده

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برده با جمله [illegible]

چنین گفت یکره بصاحبدلی | که عمرم بسر رفت بی حاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای هوشمند بس

تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار

طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست

قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایم ز دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر

چه تدبیر سازم چه درمان کنم — که از عمر بگذشت و [illegible]

بگفت ای زنا کاین کر [illegible] — بر این عقل و همت بباید گریست

بگفت ای پسر عمر خویش خورد — کز اندیشه بیهوده [illegible]

ترا اینقدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندی و گر [illegible] — غم او مخور کو غم خود خورد

مگر [illegible] جهان در گرفت — گرفتن بشمشیر و [illegible]

کند زنده‌ای از [illegible] و آل عجم — ز عهد فریدون و ضحاک و جم

کسی جاودان ماند اندر سرای — بگیتی کسی جاودانی نزیست

برین بگذرد روزگار دراز — بماند کسی کو نکو [illegible]

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی بگیرند [illegible] مال

وزان کس که چیزی بماند روان — بماند [illegible] روان

بر آن کز و نام نیکو بماند — توان گفت با اهل دل [illegible]

حکایت

الا تا درخت کرم پروری — گر امید داری کز او بر خوری

کرم کن که فردا چو میزان نهند / منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلش بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار / نیاید همی مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم نان در نبست

چو [illegible] قفس [illegible] / بخواری بگیرد اندرش [illegible]

بدانی گه غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدا دوست بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدر کشورش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

در آن مرز کاین پیر هوشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی

گروه از

گروه دگر رفت زان ظلم و عار — ببردند [illegible] نام بدش در دیار

گروهی ز دو ماند مسکین و ریش — [illegible] کردند بس

ز ظلم جهانی که کرد او دراز — نبینی لب مردم از خنده باز

به بیدار شیخ آمدی گاه گاه — نکردی خداوند دولت [illegible] نگاه

ملک [illegible] بگفتش ای نیکبخت — [illegible]

مرا با تو دانی سر دوستی است — [illegible]

[illegible] کز این شور [illegible] — [illegible]

نگویم فضیلت [illegible] کسی — چنان [illegible] که [illegible]

شنیدی [illegible] سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک [illegible]

وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست

چو با دوستدارم [illegible] سخت — چو [illegible] که دارد خدا دشمنت

[illegible] — [illegible] دوستدار

عجب دارم از جور آن سنگدل — که خلقی بخسپند ازو تنگدل

حکایت

مها زورمندی مکن بر کهان — که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد برآیی به هیچ
عدو را به کوچک نباید شمرد — که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور — ز شیران جنگی برآرند شور
نه موئی است از موی کمتر به زور — چو پر شد ز زنجیر محکم تر است
نگفتمت پای مردم رهای — که عاجز شوی گر درآیی ز پای
چو بینی که جاهل به کین اندر است — سلامت به تسلیم و لین اندر است
دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم به رنج
مینداز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا تر از وی شوی
به همت برآر از ستیزنده شور — که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم

ز رحمت گر افتاده کان بنشستی   چو افتاده بینی چرا ایستی
بنیت نگویم نبی پا سر زلت   که سستی بود زیر پا سخن درنگ

چنان قحط سالی شد اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل   که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم   نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی   اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت   قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ   ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی   ازو مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود   خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی   چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست   چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید   مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان　　نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست　　کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک　　ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه　　نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق　　نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوائی نیم روی زرد　　غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش　　نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
منغص بود عیش آن تندرست　　که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد　　بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان　　کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت　　شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود　　که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده ای گفتش ای بوالهوس　　ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی

پسندی که شهری بسوزد بنار / اگر چه سرایت بود در کنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

مگو تندرست است رنجور دار / که می پیچد از غصه رنجور وار

سبک پی چو یاران بمنزل رسند / نخسبند و واماندگان در پسند

دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستائی بماند

خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر

خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و با او مظالم برفت

بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیکرای

چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالید از وی مگیر این حذر | که خشم خدایست بیدادگر
به شکرانهٔ ملک و دولت سپاس | که نایل نگردد به نعمت ناسپاس
گر از شکر گردی بر این ملک و مال | کمال و ملک نیست بی زوال
نخواندی که در کتاب مجید | که از شکر نعمت بود بر مزید
حرام است بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
چو پرخاش بینند و بیداد از او | شبان نیست گرگ است فریاد از او
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان ستم پیشه کرد
که سختی و سستی بر این بگذرد | بماند بر او سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردن کش و پیلتن | نکو روی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | هماورد جنگ و سوار نبرد
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | به هر یک پسر زان نصیبی بداد

ندا داد که با یکدگر سر کشند — به یکبار شمشیر کین بر کشند

پس از بعد از آن روزگاری شمرد — به جان آفرین جان شیرین سپرد

رحیل کرد [illegible] ملک [illegible] — و قانش فرو بست [illegible]

عمل

چو شد آن مملکت [illegible] شاه — که این جد و جد هیچ [illegible] سپاه

چو گشتند فرمانبری ملک خویش — گرفتند هر یک یکی راه خویش

یکی عدل تا نام نیکو برد — دگر ظلم تا نان گرد آورد

یکی عاطفت [illegible] اکسیر کرد — درم داد [illegible] دریا [illegible] کرد

بنا کرد ویران [illegible] — [illegible] شیدا کرد

هر زمین [illegible] کرد [illegible] — جهان کرد [illegible]

بر آسمان بانگ شادی [illegible] — چو شیراز در عهد بوبکر سعد

[illegible] فرخ نهاد — که شاه [illegible] باد

حکایت [illegible] نام — پسندیده [illegible] بود و [illegible]

دعا [illegible] — ثناگوی حق با [illegible]

[illegible] — که [illegible] داد [illegible]

الملک

نیامد دگر نام او بر دلی / بگویم که خاری نه برگ گلی
سر آمد بتا شید حق از سران / نهادند سر بر خط سروران
سر انجام دیگر ملک در شد / که خون از رعیت بها زر زرد
بهر بیت خور که افزون کند تاج / با فزود بر مردم دهقان خراج
جمع کرد در سال با زرگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
با مید سامی نداد و نخورد / خردمند دانند که نا خوب کرد
که تا جمع کردن بر زرگری / پریشان شد لشکر از بی زری
شنیدند شاهزادگان این خبر / که ظالم شده قوم آن نابکار
ترید مدا از کجا خرید و فروخت / رعیت نماند و رعیت بسوخت
چو آتش بلند و سخن مدرسه / بکام دشمن برباد بشتافت
شنیدند ملک سیخ بر شی بکند / شدم خسب دشمن [illegible]
وفا از که جویند چو پنهان گرفت / خراج [illegible] دهقان گرفت
چه نیکی بطمع دارد آن بی وفا / چو باید دعائی که کشتند جفا
چو بختش نگون بود در سکاف / نگردانید کعبه [illegible]

با قهر

چو گفتند گیهان بدان نیک مرد — تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
که آن شرح حالی بود و نه بنیاد سست — که در عدل بود آنکه ورزش بجست
ازین بار رسم بد ماند از آن نام نیک — بد اندر نیابد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید — خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این شخص بد می‌کند — نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجای است اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا به داور برد خسروی — گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا شوی شهریار — مزن ریشه تا بود روزگار
که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد به قهر آن گدا دامنت
مکن پنجه با ناتوانان بکار — که گر بفکنندت شوی شرمسار
خجالت بود پیش آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبال راستان کج مرو — اگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق این است و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
جهانبان به قدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر می‌رود
به مرگ این دو از سر بدر می‌رود

چه آن را که بر سر نهادند تاج
چه آن را که بر گردن آمد خراج

به دروازه‌ی مرگ چون درشوند
به یک هفته با هم برابر شوند

اگر سرفرازی به کیوان برست
وگر تنگدستی به زندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت
نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاه است و نامش گداست

حکایت

شنیدم که یک بار در حله‌ای
سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فر فرماندهی داشتم
به سر بر کلاه مهی داشتم

سپه هم ... ذکر نصرت وفاق — به بازوی دولت گرفتم عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید به گوش

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک افتدش

شر انگیز مردم سوی شر شود — چو کژدم که در خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمی زادهٔ بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راهرو — پیاده برفتن برد زو گرو

کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت — کزو خرمن کام دل بر نداشت

نه هرگز شنیدم که در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گرازی به چاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی به فریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز نیشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی به راه | به سر لاجرم در فتادی به چاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کز او بر خوری
نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درختی بپرور که بار آورد | هم اندازه بیخی که خار آورد

الا تا دو

رطب نا ورد چوب خرزهره بار — چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — به پرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

کسی گفت ای نامور شهریار — چه خواهی ازین پیر پژمرده دل

مگر بشکنی خاندانی تو بی — که با خاندانها بسندی بدی

سپیداری و امسال بدرد زنور ریش — که روزی بپیش آیدت خصم ریش

که خلقی بدو روی دارند و پشت — نه رای است خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن

مدد بود کس را بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پیش جنگ

شنیدم که یکچند خون بریخت / ز دیوان داور که آرد گریخت

دریغا جوان شب ابکار بخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم ز آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / که با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور با لاغران

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر / که یکروز افتی به بیکی زبر

نمی ترسی ای کودک کم خرد / که روزی پلنگی ترا بردرد

پایانی

چو باری فتادی نگهدار پای — که تا بار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راستست — نه هر بار افتاده برخاستست
غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض — چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد — که می برد بر زیردستان حسد
همی گفت در درد و الم — بجان ناله کردی ز حسرت و غم
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست — چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیم ملک را زمین بوسه داد — که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست — که در پارسائی چنو کم کسست
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز بر او ناصواب — دلش روشن و دعوتش مستجاب
بخوان تا بخواند دعائی برین — که رحمت رسد ز آسمان برین

بفرمود تا چاکران خدم   که آرند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر   تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند   که در رشته چون سوزنم پای‌بند
شنید این سخن پیر خم کرده پشت   به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربان است بر دادگر   ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند   اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی   کجا بینی از دولت آسایشی
بباید تو عذر خطا خواستن   پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای منت   دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم   ز خشم و خجالت برآشفت هم
برنجید و پس با دل خویش گفت   چه رنجم حق است این که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود   به فرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز   به داور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان   به جنگش گرفتی به صلحش بمان

ولی همچنان

بپیچان بر دعا دست سست | که سلطان سر آورد روز ناپای جست

بنفشی ز [illegible] شادی بخود بر برید | چو طاووس کو [illegible] نشسته [illegible]

بهر سو بگفتند و کو [illegible] | نشستند بر پای [illegible] سرش

ز [illegible] آفتاب نگفت | چو اندر [illegible] آفتاب نهفت

[illegible] دگر | تماشاکنان [illegible] سر

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا کسی پایدار امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت

که بخت و ملک بپذیرد زوال
نماند بجز ملک ایزد تعالی

چو نزدیک شد روز عمرش بسر
شنیدم که می‌گفت [illegible] بر لب

که دیدم حبیبی من عزیزی بجو
چو حاصل نمی [illegible] عزیزی نخواه

جهان [illegible] دگر کس نخوردم بسی
[illegible] چو [illegible] گرفت [illegible]

بسی خلق که بخشید و خورد
جهان از ثنای خود [illegible] گرد

دران کوش کان با تو ماند مقیم
که بر حسرت [illegible] ماند دریغ [illegible]

کند خواجه بر بستر جان کندن
یکی دست کوتاه [illegible] دراز

کنونت که دستست خاری بکن
دگر کی برآری تو دست از کفن

[illegible] نماند بدست
که [illegible] دست [illegible]

کنی دست جود و کرم کن دراز
دگر دست کوتاه [illegible] ز آز

نتابد بسی ماه و پروین و هور
تو سر برنداری ز بالین گور

قزل ارسلان قلعه سخت داشت
که گردن بالوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

[illegible]

چنان نادر افتاده در روضه — که بر لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور — به نزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده — هنرمندی آفاق گردیده

بزرگی زبان آوری کاردان — حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندانکه گردیده — چنین جای محکم کجا دیده

بخندید کین قلعه خرم است — ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است — که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و تخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی و خوردست

حکایت

قزل ارسلان جان بجای بخش ... | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت بسر برد از تاج گاه | بجای نشستن شد آن تاج گاه
چنین گفت دیوانه هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دولت که سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی برآورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه است | چو مطرب که هر روز در خانه است
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری ده خداست
اگر زورمندی کنی بر فقیر | همان پنجه در بست عاجز دلیر
چو فرعون ترکی تباهی مکرد | بجز ناله ... ... تباهی نکرد

سلیم

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور … یکی پادشه خر گرفتی به زور

خران زیر بار گران بی‌علف … به روزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار … نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست … کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که روزی به عزم شکار … برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور به دنبال صیدی براند … شبش درگرفت از حشم باز ماند

به تنها ندانست روی و رهی … بیاید رخت ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم … ز پیران مردم‌شناس قدیم

پسر را همی‌گفت کای شادبهر … خرت را مبر بامدادان به شهر

که آن ناجوانمرد برگشته بخت … که تابوت بینمش بر جای تخت

کمربسته دارد به فرمان دیو … مگر دود دل شد از دست جورش بکیو

درین کشور آسایش و خرمی … ندیده نه بیند به چشم آدمی

مگر کان سیه‌نامهٔ بی‌صفا … به دوزخ رود لعنت اندر قفا

[illegible] ... [illegible]
همی [illegible] ... که [illegible]
[illegible] من بشنوی ... [illegible] باید
زدن [illegible] توان چند بار ... [illegible]
مگر کان [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] گرفت ... [illegible] گرفت
[illegible] ... [illegible] بماند
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
که [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
که [illegible] ... [illegible]

[illegible]

ملک زیلها درشت آمد از روی خواب — بگفتا بیا تا چه داری صواب
که بیزارم از عقل و بیگانه‌ام — نه مستی نمانا که دیوانه‌ام
نه دیوانه کس خواند دولایست — چو آن کس که تا آبروی ننگ است
جوابش چنین گفت با ستمگار مرد — ندانی که خضر از برای چه کرد
دراز شهر ره حقیقت بسته بود — که دلها همه زو دراز نشر بود
نگفتار دهقان در خورد گوش — حیایی نه بینش چو دریا بجوش
پس آنگه از آن هر سه آمد سنگ — که ... یاد بر ...
بخندید دهقان روشن ضمیر — که ای هوشمند بیدار پیر
نه از جهل نگشتم ای یار چیر — که از جور سلطان همی ترسد
چرا جا نگرانیک بیچاره کو — زبان بسته ... ملک ...
که آمد ز بیشی که گشتی گرفت — که چون ما ابر نام تشنه گرفت
بدو گفت اکنون سر خویش گیر — از آن ره که می بایدت پیش گیر
بسی دیدنی کاروان رو نهاد — ز دشنام چندان که دانست داد
و زین شو به سوی بیابان — که یارب ... بیابان

که چندان امانم ده از روزگار / کز این نفس ظالم برآرم دمار
بکوشم نه بینم مراد و هلاک / ببینند کو چشم بخشید خاک
دگر مادر زاید زنی باردار / به فرزندی آن بچهٔ دیوسار
مخنث که بیداد بر خود کند / زنان به که با دیگری بد کند
زن از مرد موذی بسی به / سگ از مردم مردم آزار به
شه این جمله بشنید و حیرت گرفت / به دندان لب از [illegible] گرفت
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند / سحرگه در آن قلعه بشناختند
در آن عرصه بر خیمه دیدند شاه / پیاده دویدند بی کس سپاه
به خدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب جای [illegible] ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش / که ما را نخستین نیامد به گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بر وی چه آمد ز قوم خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان به گوش اندرش

بیم ما

کشم پای مرغی همی ماند بس ... ولی دست خر رفت زنهار بس

بزرگان نشستند و خوان خواستند ... بخوردند و مجلس بیاراستند

چو ذوق طرب در نهاد آمد بس ... ز دهقان [illegible] سینه‌ها داد بس

بفرمود تا جستند و بستند سخت ... بخواری فکندند در پای تخت

سپهدار را تیغ شمشیر تیز ... نوالت [illegible] بلای گریز

شکم دادم از زر [illegible] آخر بس ... بگفت [illegible] گردید در خاطرش

نبینی که چون کارد بر سر رسد ... قلم را زبان در دهان تر شود

چو دانست کز دستش نتوان گریخت ... به جایی که از تیر ترکش بریخت

سر از ناز پیچید و بر او بگفت ... نه تنها به گور اندرون خواهی خفت

نه من کردم از دست جورت نفیر ... که خلق از خلق [illegible] گیر

نه تنها منت گفتم ای شهریار ... که برگشته بختی و بدروزگار

عجب نیست گر از تو آمد درشت ... [illegible] همه خلق پشت

چرا خشم بر من گرفتی و بس ... منت پیش گفتم همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار ... که نامت به نیکی رود در دیار

دگر سخت دشوار آمد سخن / دگر هیچ دشوار آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بیگنه کشتن است

بمن بر مزن دیگر این مکن / [illegible]

نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار

ترا نیک پند است اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیره زن

همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر

ستمگر ز مستی خویش آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش

نماندش دگر بر گریبان کمند / [illegible]

بدستان خود بند از او برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی / بشاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان / ره نیک بختی دل راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از جاهلان عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید به چشمش نکوست

وبال است دادن به رنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت

چو دور خلافت به مأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید

به چهر آفتابی به تن گلبنی / به عقل خردمند بازی کنی

به خون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک به شمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت — بر دل

بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت به رنج اندرم

کس از هیچ پیداد و بیم ستم | زبونی دهانت بهیچ اندرم
شنیدم [illegible] سرو [illegible] | [illegible] بگفت [illegible]
همه شب در این فکر بود و گفت | دگر روز با [illegible] آن یافت
طبیعت شناسان هر کشوری | سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش [illegible] در [illegible] | [illegible] دارد [illegible]
بسی چهره را [illegible] گرد و [illegible] | که عیب [illegible] آن [illegible]
[illegible] هر کس نگو خواب | که گوید فلانی [illegible] در [illegible]
نگوید [illegible] فاش [illegible] | کسی [illegible]
بگو [illegible] نکوی [illegible] | کمال [illegible]
هر کس [illegible] | هنر [illegible]
چو [illegible] گفت [illegible] | شفا [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حکایت

[illegible]

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردن‌کشی بر وی آشفته بود

به زندان فرستادش از بارگاه / که زورآزمای است بازوی جاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است / ز زندان نترسم که یک ساعت است

همان دم که در خفیه این راز گفت / حکایت به گوش ملک باز گفت

بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد در این حبس مرد

غلامی به درویش برد این پیام / بگفتا به خسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین یک نفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی به فرمان و گنج / دگر کس فرومانده در درد و رنج

به دروازهٔ مرگ چون در شویم / به یک هفته با هم برابر شویم

منه دل بر این دولت پنج روز / به دود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند

چنان دی که نخجیر دیگر کنند
چو مردی شهر گویند نفرین کنند

نباید به رسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کاین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق‌شناس
کز این هم که گفتی ندارم هراس

من از بی‌زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی مست [illegible] [illegible]
[illegible] پارسایی شکست

ز عجب [illegible] سعدی [illegible]
که روزی [illegible] [illegible]

ملامت [illegible] روزگار
[illegible] [illegible]

که هم چنگ با عالم [illegible]
که از [illegible] [illegible]

که از [illegible] [illegible] خلق
[illegible] سعدی [illegible] خلق

کمر از کار بخشیدن [illegible] ... که کس دید از نعمتش [illegible]

کسان از شهد نوشند مرغ و بره ... ملا روی نان [illegible] بیند تره

گر اوصاف نیکی شنیدی [illegible] ... [illegible] من و گربه [illegible] پوستین

چه بودی که نام [illegible] کار گل ... بگیتی فرو رفتی از کام دل

مگر روزگاری نه [illegible] ... ز خود گرد محنت [illegible]

شنیدم که روزی [illegible] ... عطا می [illegible] و سعید [illegible]

بخاک اندر [illegible] عقد [illegible] ... که [illegible] دینار فرو [illegible]

دهان لب [illegible] خند [illegible] باز ... که ای خواجه با بینوائی [illegible]

جوابیت چون گل [illegible] زیر گل ... [illegible] روزی [illegible]

غم از کس [illegible] روز [illegible] ... که ای [illegible] روزگار

کان لحظه [illegible] خاطر [illegible] ... غم از خاطر [illegible] نهاد

که [illegible] نفس [illegible] ... [illegible] و خود [illegible]

[illegible] ... دگر سر بر [illegible] فلک [illegible]

[illegible] عالم [illegible] ... [illegible] سر بر [illegible]

عمر و دولت دنیا نماند ولیک / حسن لقای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت
زر از بهر خوردن بود ای پسر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
[illegible] / که با دوستان و عزیزان خورند
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / گرت مرگ [illegible]
بخیل توانگر به دینار و سیم / طلسمی است بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا به هر حال می‌بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

[illegible]

حکایت کنند از جفا گستری | که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا | شب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران | منه با وی ای خواجه حق در میان

دریغ است با سفله گفتن علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندت | برنجد بجان و برنجاندت

حقت گفتم ای خسرو نیک رای | توان گفت حق پیش مرد خدای

ترا عادت ای پادشه حق روی است | دل مرد حق گوی از اینجا قوی است

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت به خدمت گماشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس به میدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی به کوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت

چنین تا برآید به تدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را به قوت شکست / به نعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / به تعویذ احسان زبانش ببند

ز لطف [illegible] شیرین دهان / نیاید دگر [illegible] بر زبان

[illegible] دندان تیز / که [illegible]

چو دستی نشاید گزیدن ببوس / که با غالبان چاره زرق است و لوس

به تدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را به فرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت بر نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ — به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی درگسست — حلالست بردن به شمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

دگر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود صد هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد به حشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست — که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی به لطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن به عجز اندر آمد ز در — نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

زنند پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سختی بسیار خورد
با سپاهی تازی و مردانه مرد — بر آرند بنیاد بداندیش گرد
بر آرند بنیاد دشمن ز جای — جوانان به نیروی پیران به رای
نباشند در ملک هیچ مقر — که دارند کار با سپاه ظفر
چو بینی که لشکر بهم پشت داد — به تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری به رفتن بکوش — وگر در میانی لباس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد به هیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن به شب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه — بمانند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار — ور افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که دشمن چو یکروزه راند — سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن فکندی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم

سبی افغانی

بسی بر وفائی ز همت [illegible] — [illegible] که در رفتنی [illegible]
سواری که بینی از گرد هیجا چو میغ — [illegible] گردش [illegible] و تیغ
سپه را نگهدار [illegible] شهریار — [illegible] ز جنگ [illegible]

[illegible]

دلاور که باری تهور نمود — بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ — چرا روز هیجا نهد دل به مرگ
ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
نواحی ملک از کف بدسگال — به لشکر نگهدار و لشکر به مال
بهای سر خویشتن می‌خورند — نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد و روزگار

حکایت

بپیکار دشمن دلیران فرست ‏ ‏ ‏ هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن ‏ ‏ ‏ که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن ‏ ‏ ‏ حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان شیر افگن و پیل گیر ‏ ‏ ‏ ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد ‏ ‏ ‏ که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت ور ‏ ‏ ‏ ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته ‏ ‏ ‏ مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی ‏ ‏ ‏ که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ ‏ ‏ ‏ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار ‏ ‏ ‏ نترسد چو پیش آیدش کارزار

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش ‏ ‏ ‏ چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز ‏ ‏ ‏ مرو آب مردان جنگی مریز

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی ‏ ‏ ‏ دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده

بگرمابه پرورده عیش و ناز
برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکشش اگر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن
که روز وغا سر بتابد چو زن

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس هم سفره هم زبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشور گشای
یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیر زن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نکودار و شمشیر زن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

[illegible] دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت به بازی برفتش ز دست

حکایت

[illegible] ز یعقوب لیث [illegible] / که در حالت صلح [illegible]
به [illegible] صلح خواند / چو [illegible] تنگ شد
زر و سیم بخشند و آورد مال / که بهتر بود صلح [illegible]
به جنگ اندرون [illegible] / [illegible]
بباید بنای جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
خردمند کار [illegible] / [illegible]

حکایت

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو

برو هر چه بینی بگیر با دشمنش | که زندان بود قهر بر دشمنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند | برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن بود مشتغل | تو با دوست بنشین به آرام دل

حکایت

چو شمشیر پیکار برداشتی | نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرشکافان مغفرشکاف | نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ | به کشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین سوی هم سروری | بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی آن بندی ریش را | نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران هندی کمند | که باید بماند ز زورمندی بپیچ
کسی بندیان را بود دستگیر | که خود طعمه باشد به زندان اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری

نگر خصم یکدل بدست آوری از آن به که صد دشمن خود بری
اگر خویش دشمن شود دوستدار ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز آسیب دشمن ببرد که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود از امیر ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس ندارد ترا هم ز رعنی سپاس
بسوگند و عهد استوارش مدار نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار گرفتی بزندانیانش سپار
چو بگرفتی از جنگ دشمن دیار رعیت بسامان‌تر از وی بدار
دگر باز کوبد در کارزار برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند در شهر بر روی دشمن مبند
[illegible]

۲۴۴

مگو دشمن تیغ زن بر در است   که انباز دشمن بشهر اندر است

حکایت

به در بر جهانگیر پیلان سی کوس   [illegible]

شنیدم در میان رزم با هر کسی   که حاشا ... کلاه ... (بسی)

سکندر که با شرقیان حرب داشت   در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد   چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست   بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری   که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی   چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه   برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار   ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد   اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی به معنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / به صورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از او مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / به مرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو همره زر با خود بخش ای بسیر / که فردا نشد [illegible] تو زر

تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی به عقبی برد

به غمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا به دندان بگزی پشت دست

به پوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی‌نصیب / مبادا که گردی به درها غریب

ز درها

بزرگی رساند به محتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد به غیر
به حال دل خستگان در نگر | که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران | به شکرانه خواهنده از در مران

حکایت

پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم
به رحمت بکن آبش از دیده پاک | به شفقت بیفشانش از چهره خاک
نکو بینم آنگه که یارش خورد | وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایه او برفت از سرش | تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس

آنگه

کنون گر برندم بزندان اسیر
نباشد کس از دوستان دستگیر
مرا باشد از درد طفلان خبر
که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند
بخواب اندرش دید صدر خجند
که میگفت و در روضه‌ها میچمید
کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دوران انداخت است
نه شمشیر دوران هنوز آخت است
چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران
غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل
نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه
مگر بینوایی درآید ز راه

برون

برون رفت هر جانبی بنگرید — بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنها یکی در بیابان چو بید — سر و موش از برف پیری سپید

به دلداریش مرحبایی بگفت — به رسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن به نان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل — به عزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی به سمع

چنین گفت کای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی به دست — که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال — که گبرست پیر تبه کرده حال

به خواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل — به هیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد ازو یک زمان

[illegible] — [illegible]

گر او می‌برد پیش آتش سجود — تو واپس چرا می‌بری دست جود

حکایت

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شید است و آن مکر و فن

زیان می‌کند مرد تفسیردان — که علم و ادب می‌فروشد به نان

کجا شرع یا عقل فتوی دهد — که اهل خرد دین به دنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب‌خرد — ز ارزان‌فروشان به رغبت خرد

حکایت

زبان‌دانی آمد به صاحب‌دلی — که محکم فرو ماندم در گلی

یکی سفله را ده درم بر من است — که دانگی از او بر دلم ده من است

همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخن‌های خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد

نر الست از دو حرف دین العف — نگویند بجز باب لا ینصرف
عزیزانکو و یکی دیگر بر سر مرد — که آن قلتبان خانقه می‌درزد
وراندیشی لم تا کدامانی کریم — ز آن سنگدل دیگر نه تسلیم
مسکین بدین سخن مرد فتح نهاد — ز دیدبان تو در [illegible] نهاد
نرفتاد در بیت رفت نگوی — مرد از نفت الکاسه ز باز ز بعلبا
یکی گفت شیخ این زدالی گذشت — بر وی کر همی دو بها بد شکر بشت
ندانی که بر سیر زمین نهد — دلو زیبا ای سیر فروش دهد
[illegible] که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش
بیست [illegible] تخم بیدار شم — ز خلق آر گوش نگهدار شم
[illegible] صحیح و سیاه گوش کرد — دلا تا نه خیزی ایستا افسوس کرد
که تو دیدار نگهدار قیم ز مر توئی — نه بیست جان گر زین نیاید گوئی
مرد و دیگر [illegible] کرم سیم و زر — که آن کس خبر بیست و دین فرع سر
سخاوت نه مرد ایست و هم آوری — جو روز قیامت بود داوری
چنانکه آنکه در صحبت عاقلان — بیامو ز ز اخلاق صاحب دلان

مگر عقل و دانش بپرور هوش ز گفتار پند سعدی بگوش
که از علم بی شیوه دارد کمال نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی بازرست و دینار پر و صد برادر خداوند جود صاحب دل و هوشیار
بمحنت جهان دست بر زر گرفت چو از زر دگران بند از زر برگرفت
ز درویش خالی نماندی درش صلا خیر مهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد نه چون تنگ چشمان بزر در بند
ملامتگرانش بگفتی یاوه بگیر و برافشان مکن هر چه هست
ترا مال و نعمت نماند بسی مگر از حق نشکفت کسی
درین روزها نماندی تا سیم مسلم کسی کز کف جان دهد
مجرد درین خانه دریاب نیست چو از مرد دنیا بر اندیشه یار
بسی مفلس بی نوا کار آزمای بد اندر بلا گشت کامی نگر آنی
چو در تنگدستی نداری شکیب نگهدار روشن چراغی حبیب
بسالی توانی خرمن اندوختن بیکدم بمردی بود سوختن

بود تا توان

توان از حضرت یافتن   بزرگی نجیب [illegible] تافتن

حکایت

[illegible] چو [illegible] گفت با نوبتی [illegible]   که روزی [illegible] که [illegible] بی

[illegible] وقت [illegible] ملک و [illegible]   که [illegible] در [illegible] دولت [illegible]

[illegible] سر خویش [illegible] باید   دگر [illegible] را [illegible] و [illegible] باید

اگر [illegible] با [illegible] نهی   جوابت بگوید [illegible]

خداوند [illegible] چشم [illegible]   مدام [illegible] [illegible]

[illegible] سر [illegible] بیج   که [illegible] مردم [illegible] نپرود [illegible]

و گر [illegible] گفت [illegible]   بگفت [illegible] نماند [illegible]

که [illegible] تو [illegible] مگوی   مگر [illegible] تو را [illegible]

چو [illegible] [illegible] گفت   ز غیرت [illegible] دل [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]   تو [illegible] [illegible]

برآشفت و گفت [illegible]   [illegible] گفت [illegible] مگوی

هر [illegible] که [illegible] نیست   [illegible] گفت [illegible]

نه ایشان بخست نگه داشتند — به حسرت بمردند و بگذاشتند

بسیم بیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بغارت برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند به حسرت بجای

به دنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ورنه حسرت بری

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

حکایت

[illegible] وقتی ز [illegible] مسکین [illegible] — که دیگر [illegible] نان ز [illegible] کوی

بیا زر [illegible] درویشان [illegible] — که این [illegible]

[illegible] — [illegible] ولیکن [illegible] کسی

[illegible] آن مرد [illegible] — [illegible] گفت [illegible]

[illegible] کام اینجا گرفت — [illegible] بود نفع زو برگرفت

ره نیک مردان آزاده گیر — چو استاده‌ای دست افتاده گیر

بجای

بجایی کانانکه مرد حق اند / خریدار دکان بی رونق اند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای

بآخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای / که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

باحسان آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

شنیدم که سلطان حبش گفتشان / که خیزای مبارک بر ورق زنان

مروت ندانم نصیبی دهند / که فرزندگانت بسختی درند

تهی بود مطبخ ز هر گرم و سرد | که سلطان به نیت روزه برد
زن از ناامیدی سر انگشت خویش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
خورنده که خیری برآید ز دست | به از صائم الدهر دنیاپرست
وگرنه چه حاجت که زحمت بری | ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت‌نشین | بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی از آن لاجرم

بکی مرکز

یکی قطعه بیتی دو صد فی نوشت — که بر پای خود بهر شکوه نوشت
یکی دستگیر دو چیزی درم — که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن نباید بنقشش بسی پیری نبود
بجز جان نبدی فرستاده مرد — که از بی نیک بختان از اندوه درد
بدار بنشسته کف از دو بنشست — وگرمی گریزد تنهان بنشست
وز آنجا بزندان آمد که خیز — از این بهر تا پای دیوار گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس — فراری نماند در آن یک نفس
هوا بر دماغ زمین سیر کرد — نسیمی که بادش ز دیگر بکرد
گرفتند حالی چو آنجا رسید — که جا تنگ بنشستن آنجا رسید
به بیچاره گی بهر زندان گرفت — که مرغ از قفس رفت و زندان گرفت
شنیدم که چندین چنین بماند — ز شکوه نوشت لغز باد خواند
زمانها بیاسود شبها بخفت — مرو بی بهائی گند کرد و گفت
نه پنداری از سال پر دم چونی — صد بیش آمدست تا بزندان دری
بگفتا که تا آن اری مبارک نفس — نخوردم تحمل که ما بر کس

یکی ناتوانی دیدم از بند ریش		خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد به تدبیر عقلم پسند		من آسوده و دیگری پای بند
بحجر آدمی نیست تا می بمرد		زنی زندگانی که ناخوش بمرد
دل زنده هرگز نگردد هلاک		تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت		برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش		چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد		سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد		که داور گناهان او عفو کرد
الا ای جفاکار اندیشه کن		وفا پیشه گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکوی گم نکرد		کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست		جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج		نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور		گرانست پای ملخ پیش مور

و با علی

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر | کس از بندیان شد بود دستگیر
چو خواهی که جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام
کله رفت که با جاه و تمکین بود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین | نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه‌چین سر گران میبود
نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزو بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندی که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی تنگدست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ | بر او زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست | مگر می نترسد ز تلخی خواست

بدر سوی کوته نظر با غلام … برانگیختی خواری و زجر تمام

نیازردی از لشکر پروردگار … شنیدم که بگریست از روزگار

بر کیش سر در نیابی نهاد … عیار دو قلم در سیاهی نهاد

شقاوت ز اندیشش شد هو … نمایش ز گردون شد نامید

فسردش قضا سر ز فاقه … مسعود بفت کمینه

سراپای حالش دگرگونه گشت … بدین سان به روزگاری بگذشت

غلامش ز بد بر کریم اوفتاد … تو گر دل بود سنگش نهاد

بدان مسکین گفته حال … چنان سال دیگر که حکم زوال

نه آنگه که خود بر و بر لقمه جست … بسختی رسید از قدر بهانه جست

بدر سوی حسب نظر … که خود خوش نو دکن مرد درمانده

چو بر دوکی بیش خواهان ببرد … زراوار خویشتن نفرد

شکسته دل آمد بر خواجه باز … عنان گرد ز کس به پا چو بلند

بدر پیش سالار فرخنده پی … که سکت بچو آمد

بگفت اندر دم بسوز بحث … ز احوال این … بحث

مملوک دو

کسی ملوک ار بود یم اندر قدیم | خداوند صاحب ... قدیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش ... دراز
بخندید و گفت ای پسر چند بیت | ستم کم ... [illegible] دوست
نهان شد ... بازرگان | که ... [illegible] سر کاروان
من آن نیم که ... [illegible] | ... [illegible]
نظر کرد باز آسمان سوی من | ... [illegible]
خدا را که ... [illegible] | که با فضل و کرم ... [illegible]
به مفلسی ... [illegible] | ... [illegible]
بسی ... [illegible] | ... [illegible]

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | به ده برد انبان گندم به دوش
نگه کرد و موری در آن غله دید | که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت | به ماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار

حکایت

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل

نبخشید بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است / هم آخر تواناتر از تو کسی است

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / به احسان توان کرد و وحشی به قید

عدو را به الطاف گردن ببند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از او در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

اگر خواجه

زر از خواجه با دشمنان نیک خوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

به ره بر یکی پیشم آمد جوان — به تک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش همچنان میدوید — که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کند است دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر می برد — بدین دست و پای از کجا می خورد

در این بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون‌بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی‌رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه مانی چو روباه بوامانده سیر

چو شیران که را گردنی فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

بگیر ای

جوانمرد

[illegible]

خدا را بر آن بنده بخشایش است ‌‌ ‌ که خلق از وجودش در آسایش است

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ‌ ‌ شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد ‌ ‌ برفتیم قاصد به دیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست ‌ ‌ به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ‌ ‌ ولی بی مروت چو بی بر درخت

به لطف و سخن گرم رو مرد بود ‌ ‌ ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع ‌ ‌ ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع

تهلیل

سحرگه میان بست و در باز کرد ‌ ‌ همان لطف و پرسش سر آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود ‌ ‌ که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده ‌ ‌ که درویش را توشه از بوسه به

به خدمت منه دست بر کفش من ‌ ‌ مرا نان ده و کفش بر سر بزن

به ایثار مردان سبق برده‌اند ‌ ‌ نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند

بمانند بیم از پاسبان نثار
دل مرده و چشم شب زنده دار

فضیلت جوانمردی و نان دهی است
مقالات بیهوده طبل تهی است

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهی است سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که از برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسبش بجولان و ناورد نیست

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پسش باز ماندی چو گرد

بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است
وگر رد کند بانگ طبل تهی است

رسولی هنر

رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا کرده بار دگر جان در او
به منزلگه حاتم آمد فرود / بر آسود چون تشنه بر آب رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / به دامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / به دندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام / چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دیدم ز هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
به نوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو   از این خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن   که بوده‌ست فرماندهی در یمن

ز نام‌آوران گوی دولت ربود   که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم   که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نرفتی از او در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج   که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت   یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من   نخواهد به نیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت   بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش   کز او بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان   بر خویش مهمان آن شب کنان

کرم کرد

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیکت چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی راز با من میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمردی و پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمائی بدانجا شوم — همین چشم دارم که تنها روم

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید — گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وزانجا طریق یمن برگرفت

که گر من کمالی به جودت زنم | به نزدیک مردان نه مردم زنم
ملک در میان فدایی و کرو بود | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر | چرا بر نبستی به فتراک سر
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت ای شاه با رای و هوش | ز من داستانهای حاتم نیوش
جوان یافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | به مردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم | که ختم است بر آل حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد

فرستاد لشکر بشیر و نذیر | گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بی‌دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند | بتنها و یاران من در کمند
همی گفت گریان بر احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود بر قوم و دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود

همی چند این سخن نام بردار بی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاتم طلبش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر / نیاید ز دوران گیتی مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد / به سعی تو اسلام آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی کام جوی / نبردی کسی در جهان نام وی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست / نصیحت که خالی ز تشویش نیست

که چندانکه جهدست خیری بکن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

دلا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده به گنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همائی بدام

ودوس

چو هر دوست تیر شبا زد یکی — دو صد کشته کی ناگه از دسترس بی
دری هم ترا بینی چنین چو صد — ز صد کاروانی یکی بر نرفت

حکایت

115 شنیدم که مغروری از کبر مست — در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند نیست مرد — جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدم که یکی مرد پوشیده چشم — بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی — جفائی کز آن شخص بد رو بدوی
بگفت ای فلان ترک آزار کن — یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید — بخانه در آورد و خوانش کشید
بیاسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید — سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که آن بی‌بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل — که برگشته درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت

کسی گرد این شمع گیتی فروز / بگفت ای سیه‌نامهٔ آشفته روز

تو گویی نه منظور بودی به همت ولی / که مشغول گشتی به بغداد از بهای

بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی / به مردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوینده سیم دل اند / همانا کزین توتیا غافل اند

چو برگشته دولت ملامت شنید / سرانگشت حسرت به دندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون به دست آورد جره باز / فرو برد چون موش دندان آز

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب در این غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر بر او برگذشت

نگه کرد سالار رفعت [illegible] | که بر پشته این ماجرا می‌شنید
سخنها چو بشنید برزد [illegible] | نصیحت شنیدن نه در عشق خوب
چنینش بپرسید پس دو بگرید | که سودای این بنده بالا گرفت
یکی گفت شاها به تیغش بزن | ز روی زمین بیخ عمرش بکن
دگر گفت سالار عالی محل | که خونش حلال است مرد و خرد [illegible]
بگفت او درین حالت بی‌کسی مرد | ز دو خورد خشم آنچه‌های کس رد
ز پیش چو دل دیده‌ها پوستین‌ها | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفت ری مهر با عشق خویش | عجب بیا از قتل او خوش
ز کرمش بنالیدم از درد خویش | ولی انعام فرمود در خورد خویش
بدین بانگ میل سهل تا جهد | اگر هر دو چنین دلی بس کند

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | به تاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون بلا ... [illegible]   به هر کس که بیشی ... [illegible]

[illegible] ... دل ... [illegible]   که باشد که روزی به مردی رسند

[illegible] ... دل ... [illegible]   ... [illegible]

حکایت

ز تاج ملک‌زاده‌ای در مناخ   شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ   چه دانی که گوهر کدام است و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر   که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ   همان جای تاریک لعلست و سنگ

به رغبت بکش بار هر جاهلی   که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوش است   نبینی که چون بار دشمن کش است

بدرد چو گل جامه از دست خار   که خون در دل افتاده همچون انار

غم جمله خور در هوای یکی   مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر   فقیری حقیر آید اندر نظر

بمردی ... [illegible]   ... [illegible]

تو هرگز مبینی به چشم پسند — که رایات اسلام بیند بلند
چو با گنده نقصان صاحبدلان — برآشفتند حمد با جاهلان
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست — چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی‌کشان — که آیند در حلّه دامن‌کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملک‌زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند — بلندی دهد بخت و گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش — نه دادی که فردا به کار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد | بیک دستش آورد و دیگر بخورد
ز من کمزنی بود ناپاک رو | کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
عیال تو آنگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند | بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند

خوانش

دریغست

دریغ است تو در روی برتافتن / که بیند روی [illegible] یافتن

حکایت

چو [illegible] بدانکی کرم کرده بود / تمنای [illegible] به [illegible]

بجز [illegible] گرفت آسمان با کشش / فرستاد سلطان [illegible]

تقاضای ترکان غوغای عام / تماشا کنان [illegible]

چو دیبا [illegible] / چو [illegible]

[illegible] / که [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] / جهان [illegible]

[illegible] دریغ / شنیدند ترکان [illegible]

[illegible] بیابان [illegible] / [illegible] زبان [illegible]

[illegible] / [illegible] تخت [illegible]

چو از بیابان [illegible] / [illegible] تخت سلطان [illegible]

[illegible] / که [illegible]

چو [illegible] / تو [illegible] آخر [illegible]

برآمد همه دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد | نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان بر شکفت | که چیزیش بخشید و چیزی نگفت

وزان جا بر آفاق چون چیزها | همی رفت بیچاره هر سو که زن

یکی گفتش از چار سوی قصاص | چه کردی که آمد نجاتت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجان زندگی رسیدم ز بند

یکی تخم در خاک ازان می‌نهم | که روزی فرو ماندگی بر دهم

جوی بازدارد بلایی درشت | عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیثی درست است از مصطفی | که بخشایش و خلق دفع بلاست

عدو را نبینی در این بقعه پای | که بوبکر سعد است کشورخدای

بگیری جهان روی تو شاد | جهانگیر شاهی به روی تو باد

کس از کس به دور تو یاری نبرد | کسی در جهان جور خاری نبرد

قوی سایهٔ لطف حق بر سری | پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم | که شب قدر را می‌ندانند هم

[illegible]

حکایت

یکی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص از این جمله در سایه / بگردن بر از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندر این مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / به سایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز داور بخواهش بخواست

که یا رب بر این بنده بخشایشی / کز او دیده ام وقتی آسایشی

بگفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایه همتش / [illegible]

درختیست مرد کرم باردار / وز او بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر می زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پایدار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

حکایت

بگفتم در ابیات احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

نخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجه‌ات هست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
درختی بپرور که بار آورد / بیندازش ار هیچ که خار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمست / که رحمت برو ظلم بر عالمست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش نه خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنانو طلب کرد ساطور تیز / که ویران کند خانهٔ زنبور تیز
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش / گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بی‌خرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

بجا مرد گفتا

ببا مرد زه کمان سوی خانه برد   بران پای خر دو زن بس [illegible]
کسی با بدان نیکوی چون کند   بدان را تحمل بد افزون کند
مکن روی بر مردم ایشان ترش   تو گفتی که زنبور مسکین [illegible]
بدو گفت مرد ای [illegible]   تو گفتی که زنبور ایشان [illegible]
چو اندر سری بینی از شر خلق   [illegible] خلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند   بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده   ستور لگدزن گران بار به
اگر نیکمردی نماید عسس   نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار   بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال   یکی مال خواهد دگر گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد   چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس   بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین   چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت   اگر سرکشد باز شاید گرفت

[redacted]

به مردی یا سر دهان چون ات — که کعبی ندارد چو سیلاب خاک
چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکش ور نه دل برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بر ابلیس بد جای زشت — عدو در چه و دیو در شیشه به
قلم زن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را به شمشیر دست
مگو شاید این مار کشتن به چوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
مدبر که قانون بد می‌نهد — ترا می‌برد تا بآتش لحد
مگو ملک را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای — که ترتیب ملک است و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور — به امیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم درکشند — وگر تلخ بینند دم درکشند
بلائی خمار است در عیش مل — سلحدار خارست با شاخ گل

تمام شد

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار
به سر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان به ظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش به خود در زنند | نه چون کرم پیله به خود بر تنند
دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی اند

حکایت

ترا عشق همچو خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال | به خواب اندرش پای بند خیال
به صدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

وگر پاک شد برنیاید نفس — که لی از او نماند دگر جای کس

تو گفتی به چشم اندرش منزل است — وگر چشم بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا کند — نه قوت که یکدم شکیبا کند

گرت جان بخواهد بلب بر نهی — وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان — گردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش — بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی — چو سنگند خاموش تسبیح گوی

[illegible]

سحر که بگریند چندانکه آب — فرو شوید از چشمشان کحل خواب
شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند ز آشفتگی شب ز روز
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند — سحرگه خروشان که درمانده‌اند
چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست — اگر ابلهی داد بی مغز اوست
چنان مست در عشق وا مانده‌اند — که دنیا و عقبی فرو خوانده‌اند

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای — نظر داشت بر پادشهزاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگر بارش گفتند کاینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتم که اینجا مپای

دگر رفت صبر و قرارش ز دو / شکیبائی از نیروی پایش شد

چو بس ماند از عیش بکر نفور / بماند بی ... و یار کشتی نفور

یکی گفتش ای یار چو دیوانه رنگ / عجب ... صبر داری چو ...

بگفت این جفا بین از ... / ... طلعت نالیدن از دست ...

ستم ... مستی ... / که ... دوست ... و ...

ز من صبر ... او ... مدار / کزین ... امکان ندارد

ز نیروی صبر ... / ز امکان ... نبای گریز

چگونه ... دریا ... شراب / و ... دل ...

چو پروانه جان داد در پای ... / که او ... در کنج تاریک ...

بگفت ای ... رحم ... / بگفتا ... در غم ...

بگفتا سرت گر ... تیغ / بگفت ... تیغ

... / که ... بر تارکم ...

مکن با این ناشکیبا عتیب / که ... صورت ... شکیب

چو یعقوب ... دیده ... دید / ... زد ... یوسف رسید

یکباره

یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی به هر اندکی

ز کالیش هو سعید رو زنگی زبان / بر آشفت و بر تافت از وی عنان

بخندید و گفتا عمان هیچ هیچ / که سلطان عمان نبرد هیچ هیچ

اگر جرم بینی مکن عیب کس / تو نیز ای سر آور و او عیب بس

مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خود پرستی نماند

دران زمره عیبت نه زدم در گذار / که خود بد نما بود و ادهم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش

گر آسوده در گوشه خرقه دوز / چه چشیب که گر در پا همیشه پست

مرا خود کشد عیب پان چشم مست / که در سینه عشق ناید نه تر

تو زشتی همی بینی و در گذر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری / به رقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتشی ای پدر دامن بسوخت	مرا بین که یکبار خرمن بسوخت
اگر پایداری از خویشتن دم مزن	که شرکست با یار با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد	که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کسی خویش خواند	دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود	دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که رو از خلایق بتافت	که گم کرده خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلک	که هم دد توان خواندشان هم ملک
قوی بازوانند و کوتاه دست	خردمند شیدا و هوشیار مست
زیاد ملک چون ملک نارمند	شب و روز چون دد ز مردم رمند
کسانی که آشفته دلبرند	بری از غم خویش وز دیگرند
که آسوده در گوشه خرقه دوز	که آشفته در مجلس خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس	نه در کنج توحیدشان جای کس

[illegible]

پراکنده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق فشند
[illegible] / [illegible]
به خود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست
اگر ژاله هر قطره ای در شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی به خود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / به یک جرعه تا نفخه صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / تو گویی بجای سمرقند قند داشت
جمالش گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتش آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کرد آن دوست اندر نهفت / نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بی‌دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / از این سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نه پندارم این کار حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / به درد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه

مرا تو به فرمانی ری خواست [illegible] / ترا نو به زمین گشتن [illegible]
بپیچانی از من [illegible] / دگر قصد خون [illegible]
بسوزد مقدم [illegible] / [illegible] گردم به سوی [illegible]
اگر هم [illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]

حکایت

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرین به در بر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
تو روزی به جایی رسی جان دهی / همان به که در عشق جانان دهی
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسبند خوش

درین مجلس ار بکاهی بسی / که در کار آخر بکامی رسی

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت این خانهٔ کیست پس / که بخشایشش نیست بر هیچکس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد محراب و قندیل دید / بسوز جگر ناله‌ای برکشید

که حیف است ازینجا فراتر شدن / دریغ است محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زردروی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغی بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت

بیفت تملق‌کنان از فرج — فمن دق باب الکریم انفتح
طلب کار باید صبور و حمول — که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
صبور
چه زرها به خاک سیه در کنند — تا بینی روزی که مس زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست — چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل به تنگ آیدت — دگر غمگساری به چنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش — به آب دگر آتشش را بکش
کسی کو بجوید نبیند نظیر — به بانگی دل آزرده شو سر مگیر
توان از کسی دل بریدن به فن — که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری به شب زنده‌داشت — سحر دست حاجت به حق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر — که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر
بر این در دعای تو مقبول نیست — به خواری برو یا به زاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت — مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن روی بسته است در — که بی‌حاصلی سعی چندین مبر

ندیمان چه در سلک یاقوت خام / که صحبت به بازیچه گفت ای غلام

هویدا کنی لقمه گرد دری / که مشتی به هر در دگر دیگری

سپیدار گر روی عنان بکشت / که من بازدارم ز نقش آگهست

تو خواهی که محروم گشتی ز روی / چه غم گر نشناسید در دیگری

شنیدم که ره در بهشتش نیست / ولی هیچ ره هم دگر سوی بهشت

دریغ آمدش سر بر زبان فدا / که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست گر چه هنر نیستش / که زر با منش بی دگر نیستش

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر / به تلخی رود روزگارم به سر

کسانی که با ما در این منزلند / نبینم که چون من پریشان‌دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم در این مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود پیر دیرینه سال

یکی پاسخی

یکی با حسن داد شیرینی و خوش | که گر خوبرویست بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چنو یافتن
چو پستی نیارد گر سر کشید | بجرم و جرمت قلم درکشید
رضا داده فرمان حق پیشه دار | که چون او نیابی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت | که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی | مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش | که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد — که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید — دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفت آخر چه خسپی چو زن — بسرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مردی زنی — چه سودت کند پنجه آهنین
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو همخواجه کوتاه دست — بفرزندگی پادشه زمین نشست
میان دو عم زاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای درویش نهاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت — یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی — یکی مرگ خویش از خدا خواستی

چو

پسر را که

بپرداخت در بند پیران ده | که [illegible]
بخندید و گفتا که صد گوسفند | نقاشی [illegible]
بناخن بر چهره میکند پوست | که مشکل توانم بریدن ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار | [illegible]
ز راه [illegible] | اگر دوست خواهی ز دل [illegible]

حکایت

یکی [illegible] حال نوشت | که [illegible] تمنا کنی [illegible]
بگفتا [illegible] | [illegible]
بمجنون کسی گفت ای نیک پی | چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمند است ریش | تو نیزم نمک بر جراحت مپاش
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مگر نام من پیش تو ... که چون بشنود ذکر من رفتگو

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت ... که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی ... غریب است سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی ... بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست ... نه بر قد و بالای نیکوی اوست

حکایت

شنیدم که در تنگنایی شتر ... بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین برفشاند ... وز آنجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند ... ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از سواران گردن فراز ... کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ ... ز یغما چه آوردی گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم ... ز خدمت به یغما نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه ... بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت

خلاف طریقت بود کاولیا		تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست		تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز		نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سرائیست آراسته		هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی بجائی که برخاست گرد		نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب		رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند		بکشتی و آن پیر بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود		که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت		بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد		مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب		خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت		نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای		ترا کشتی آورد و ما را خدای

چو از اهل دعوی معنی گروند | که بیداران در آب و آتش روند
چو طفلی که از آتش ندارد خبر | نگهداردش مادر مهرورا!!!
پس آنانکه در وجد مستغرق اند | شب و روز در حفظ حق زند
نگهدارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور در است | نترسد اگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تر دامنی

حکایت

ره عشق جز پیچ در پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج | بلند است خورشید تابان باوج

ولی المنصور

نی اهل صورت که نظاره بند | که ارباب معنی که ملک دلند

که گر افتد از نقش یکذره بیش | و گر حرف [illegible] بیک قطره [illegible]

چو سلطان عزت علم بر کشید | جهان سر بجیب عدم در کشید

ز ضعفش کمه کوه با لا بیست | [illegible] از عدد [illegible]

حکایت

نسیمی دمی با بسیر دریا | که شنیدم دولت بشنوی

سپاه پوشان و تیغ و سپر | قباهای اطلس کمرهای زر

پیلان و کمانداران و خنجر زنان | غلامان با ترکش و تیر [illegible]

یکی در سر پنهانی قباه | یکی بر سر [illegible] خسروانی کلاه

سپه [illegible] همه کوکب و ماه چهره | بدر [illegible] لغایت فرو مانده

خوشا آن که [illegible] | نه بیت [illegible]

بس [illegible] حرز [illegible] دمی | [illegible] ز [illegible] بزرگان [illegible]

چه بود آنکه از جان [illegible] | [illegible] با [illegible] همه [illegible]

[illegible] الدر [illegible] | دل [illegible] بهشت [illegible] دی

بزرگان ازان دهشت آلوده اند　　که بازیگه ملک بوده اند
تو ای بی‌خبر همچنان در رهی　　که خویشتن منصب بیش نهی
نگفتند حرفی زبان آوران　　که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ　　بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز　　چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد　　جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم　　ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی　　که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش　　بقدر هنر جایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر　　بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت　　که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفت از همنشینان بدشت　　چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

قوال

تو اول ز ما بر ابروس کردی کجای — نبایستی آخر زدن آن پیش پای

بخندید کای قبلهٔ بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید

تا خود شکیبی [illegible] — [illegible]

حکایت

بشهری در ایام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم به گوش اندرست — چو بندش نهادند بر پای و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست وگر ذل و قید — من از حق شناسم نه از عمرو زید

ز علت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود و می‌برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی — بدف برزدندش بدیوانگی

زبیم خطا بردی از بهر حق | که زیباک اکنون [illegible] حق
قفا خوردی ای از دست [illegible] کس | چو [illegible] [illegible]
خیالش جهان [illegible] کرد | که تا [illegible] نقش [illegible] گرد
و [illegible] تشنیع [illegible] | که [illegible] زبان [illegible]
گر ای [illegible] خاطر [illegible] | [illegible] تا [illegible]

حکایت

شبی [illegible] | در [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
زیبای [illegible] | که [illegible] از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

۷۵

عجب داری ار بار غمکش برم — که داریم با احسان و فضلش مدام
اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست — اگر خاک بر وی نریزی نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد — که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی با خودت راه نیست — ازین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور — سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد
به آواز مرغی بنالد فقیر — نه بم داند آشفته سامان نه زیر
سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند
به چرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست — که غرق است از آن می زند پا و دست

حکایت

بگویم سماع ای برادر که چیست ‏ ‏ ‏ مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از روح معنی پرد طیر او ‏ ‏ ‏ فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهو است و بازی و لاغ ‏ ‏ ‏ قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماع است شهوت‌پرست ‏ ‏ ‏ به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر ‏ ‏ ‏ نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماع است و مستی و شور ‏ ‏ ‏ ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر در نوای عرب ‏ ‏ ‏ که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را که شور و طرب در سر است ‏ ‏ ‏ اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی ‏ ‏ ‏ که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی ‏ ‏ ‏ به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد ‏ ‏ ‏ سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت بر چهره افکنده خوی ‏ ‏ ‏ که آتش به من درزد این بانگ نی

[illegible]

ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه ای در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی درخور خویش گیر

چو بی شک نبشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک

بروزی به هیجا یکی جان دهی / همان به که در روی جانان دهی

ره آن رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصمم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو می کنی / که جان در سر کار او میکنی

گدائی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آید او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با تو چون مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان می کشد / که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

کسی عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گوئی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند

بخندید دانای شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
کسی با که صحبت نکو وی شگفت / کدورت که در وی نخواهد گرفت

حکایت

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی / که رویم به از روی خود می‌کنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که اینکار برداشتم / دل از جان بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادق است / که بدزهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش بر رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت

همه شب درین گفتگو بود شمع — بدیدار وی رفت اصحاب جمع

شبی تا بشب مجلس افروز هم — تپش بین و سیلاب دلسوز هم

چو سعدی که بیرون شد از خویشتن — ولیکن ز غیرت نگیرد بسر

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست — قل الحمد لله که مقبول اوست

الا ولی

اگر عاشقی سر مشو از مرض		چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ		اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
به دریا مرو گفتمت زینهار		وگر میروی تن به طوفان سپار

باب چهارم

ز خاک آفریدت خداوند پاک		پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش		ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک		به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی		از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید		خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم		گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید		صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جائی رسانید کار		که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد		در نیستی کوفت تا هست شد

تواضع کند هوشمند گزین … نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم … ز دریا بر آمد به دربند روم

در او فضل دیدند و فقر و تمیز … نهادند رختش به جایی عزیز

مه عابدان گفت روزی به مرد … که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید … برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر … که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش به راه … که ناخوب کردی به رای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند … که مردان ز خدمت به جایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز … که ای یار جان‌پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک … من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس … که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را … که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین … که آن بام را نیست سلم جز این

[illegible]

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی در هم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

تکبر مکن با [illegible] / [illegible]

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

بمغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی که خوانند خلقت پسندیده خوی
کسی چون توئی بر تو کبر آورد نه بینی کسش بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان نمائی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند بر افتاده گر هوشمندی مخند
بس ایستاده درآمد ز پای که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست یکی در خرابات افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش ور این را براند که بازآردش
نه مستظهرست آن به اعمال خویش نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه و سخت دل ز ناپاکی ابلیس ازو در خجل
بسر برده ایام بی حاصلی نیاسوده تا بود ازو دلی
سرش خالی از عقل و ز احتشام شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی

نیازردی دامن آلوده — نیاوردش رفته اندوده
چنینی چو بینند کسان پیش رو — نه گوشی چو بردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نوشتن نماند
گنهکار خودبین و شهوت پرست — به غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت — به مقصوره عابدی درگذشت
برون آمد از غرفه خلوت نشین — به پایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان به سوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشکی غم از دیده باران چو میغ — که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز — بخواهد گذشت این دم چند نیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگم به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد ‌‌ نه پیرانه سر شرمساری نبرد
کنون هم ببخش ای جهان آفرین ‌‌ که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر ‌‌ که فریاد حالم رس ای دستگیر
کنون مانده از شرمساری خویش ‌‌ روان آب حسرت بر وی همه پیش
وزان سوی عابد سر پر غرور ‌‌ ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست ‌‌ نگون بخت جاهل چه درخورد ماست
به گردن در آتش درافتاده ‌‌ به باد هوا عمر بر داده
چه خیر آید از نفس تر دامنش ‌‌ که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش ‌‌ به دوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش ‌‌ مبادا که در من فتد آتشش
به محشر که حاضر شوند انجمن ‌‌ خدایا تو با وی مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات ‌‌ درآمد به عیسی علیه الصلوات
اگر عالم است این وگر وی جهول ‌‌ مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز ‌‌ بنالید پیشم به زاری و سوز

به بیچارگی

به بیچارگی هر که آید برم / نماند ز بس شرمساری برم
عفو کردم از وی عملهای زشت / بانعام خویشش رسانم بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که این را بجنت برند آن بنار
ازین را جگر خون شد از سوز و درد / گر او تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رندی پریشان شوریده بخت / چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا / ولیکن میفزای بر مصطفی

ز اندازه بیرون شیئی مخواه   که مردود شیطان بجاه بر نیاید
نبرد از عبادت بر آن بی‌خرد   که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار   ز سعدی همین یک سخن یاددار
گنهکار اندیشناک از خدای   بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست   در ایوان قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز   معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست   فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر   کرامت به فضل است و رتبت به قدر
دگر ره چه حاجت که پندت بس است   همین شرمساری عقوبت بس است
به عزت هر آنکو فروتر نشست   به خواری نیفتد ز بالا به پست
به جای بزرگان دلیری مکن   چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو تلخش برآورد درویش دود   فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند   لم و لا نسلم درانداختند

درنام

سخن رانده‌ام در قصه باز — ملالم ز نعمت کردن دراز
تو گفتی خروشان بسان پلنگ — فتادند با هم بمنقار و چنگ
یکی همچو دزد شبانی چو بست — یکی همچو دزد بنا بر گریخت
فتادند در عقده هیچ هیچ — که در حل آن رشته پیچاپیچ
گهی چاره‌سازی بهفت اختری — لغز گفتن و درآمد چو شعر عربی
گهی با ابی ضمباد و سجع رسول — با بلاغ و تنزیل و فقه و اصول
سر تیغ چوگان سینه گوی — بگفتش سرانجام چنگ در تکاپوی
سپس گاه زیر و گهی بر نشست — زبان کلک رو دو دم بر نشست
گلک گاه چون شد زبان کرد تیز — پدیدار چو نقش نگین بر دوات
بسر از کوی صورت سمعی کشید — قلم سر بسر حرف معنی کشید
که سرمایه گوی آید بمعنوی — ز ترکیبها یافت گردان بحث قوی
بگفتند لیکن از آنکار آفرین — که بر عقل و طبعش بود آفرین
سخنها بمجالی براند — که قاضی چو حیران در حیل باز ماند
همه او در از طاق سنا بینی — ما کرام لطف فرشته و بین

که چون قدر تو نشناختم ولیکن قدر دست [illegible] خم

دریغ آمدم با چنین مایه که بینم ترا اندر چنین پایه

معرف علمای [illegible] که [illegible] قاضی [illegible]

ز سیف و زبان شمع [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که خود داشتی [illegible] [illegible] بدستار [illegible] سرگران

چو [illegible] خواندند صدر [illegible] نه ماند [illegible] [illegible]

تفاوت کنی [illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

شود با [illegible] سر [illegible] مغز [illegible] [illegible] دستار نغز

کسی [illegible] [illegible] نکند که [illegible] [illegible] [illegible]

سفیدی کردن [illegible] دستار [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]

بصورت [illegible] مردم [illegible] بسیرت [illegible] [illegible]

بقدر [illegible] باید محل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نکو [illegible] بلندی [illegible] که [illegible] خاصیت [illegible]

ببین عقل و همت [illegible] [illegible] [illegible] غلام [illegible]

[illegible]

سخن گفت شیخی که [illegible] سعدی — چو [illegible] در سخن‌ها به طبع معالی

مگر کس نخواند جز این [illegible] هیچ — چو بود او بلی در سخن هم بسیج

[illegible] جهان قدر باید شناخت — اگر در سیاق شقایق لب است

ز شعر کمال از کسی بهتر است — غزل از [illegible] [illegible] است

دل از درد [illegible] سخن — چو [illegible] [illegible]

در این شیوه [illegible] و گفت — تا سخن کمینه از دل گذشت

چو [illegible] مغز [illegible] — که فرصت [illegible] [illegible]

چنان ماند قاضی که مجلس [illegible] — که گفت [illegible] [illegible]

بدینسان [illegible] تعجب [illegible] — [illegible] [illegible]

وز اینجا چو از روی همت [illegible] — برون رفت [illegible] [illegible]

غزل او ز ارکان مجلس [illegible] — که گویی چنین [illegible] حشم [illegible]

بگفت از پس [illegible] سود [illegible] — که [illegible] یوسف [illegible]

کسی گفت [illegible] [illegible] نفس — در این شهر سعدی شناسی و بس

هزاران صد بار آفرین کاین بگفت — سخن تلخ [illegible] تا چه شیرین بگفت

بد و نیک مرد و ملاخوی زشت بجز نیکخواهان نجوید بهشت

حکایت

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک و سرخیره بود
به مسجد درآمد سرایان و مست می اندر سر و ساتگینی به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن جهول شدند آن عزیزان خراب و ملول
چو منکر بود پادشه را قدم که یارد زد از امر معروف دم
تغلب کند بوی سیر بر گل فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال به همت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت‌نشین بنالید و مالید سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست

دم از سوز جان

دم سوزناک از دل باخبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفت ای قدوهٔ راستی / بر این بد چرا نیکوئی خواستی

چو بدعهد را تیغ باید به زیر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بینندهٔ تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش

به طامات مجلس نیاراستم / ز داور خدا توبه‌اش خواستم

که هر کس که باز آید از خوی زشت / به عیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روز است عیش مدام / به ترک اندرش عیشهای تمام

حدیثی که مرد سخن‌ران بگفت / کسی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیکمحضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریادرس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم / ز سر جهل و ناراستی بر نهم

وز او بستادند بر در سپاه　　سخن پرور آمد بایوان شاه

شکر و عتاب و می و سراب　　ده از نعمت آباد مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست　　یکی شعر گویان صراحی بدست

زمستی سر آورده مطرب خروش　　دگر سوی آواز ساقی بگوش

حریفان چو از می لعل رنگ　　سیه ساقی از خواب بر جو چنگ

نو عشق از نهمان کردن قرار　　بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار　　برآورده سر از میان تا الهزار

نغیر دو دم شکستند رود　　بیکرد کوهی از سر سرود

بیفتاد چنگ گردن زدند　　کمربند سالک فرو کردن زدند

می لعل گون از بط سرنگون　　ز دوران صحبان کز بط کسی چون

خم آبستن خمر بشماره ماه　　هدان هفت دختر با زخت شاه

شاکم با فسرده میدید شک　　قدح بد برابو جسم خونش بکشک بار

دفو سو با سنگ صحن سرای　　بلند شد و کردند نوبا ز جای

کرشگوفه خمر با قوت فام　　بنشستن می شد زروی جام

بخیزیت

عجب نیست از بوالعجب گر شد خراب ⁂ که خواجه در آنجا ورق خشک آب
دگر گر به بربط گرفتی بکف ⁂ قفا خوردی از دست مردم چو دف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش ⁂ بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان از گنه گیرد و مردار دوست ⁂ چو پیران بکنج عبادت نشست
مپندار تا گفته بجوش بهوش ⁂ که شایسته بگوش و پاکیزه گوش
حفاظی ندید و زر و زن چه ⁂ خیال خود و مشک بویا هر که بید
کسی را که سختی کشی کنی بیم جان ⁂ که مردان سر خواب و وصال
خیال عروسش بران در رسی ⁂ که در دوش بلا رسد بگذاشتی
میر تا نگیرد بسر عوران بچنگ ⁂ نه ایستد ز تیر باران و سنگ
هنرور ز بهمن توان کند و شست ⁂ چو بادست سختی کنی بمن نه
چو سندان کسی سخت رویی نبرد ⁂ که خایسک تأدیب بر سر نخورد
نگفتم درشتی مکن با اسیر ⁂ چو بینی که سختی کند دل مگیر
به اخلاق با هر که بینی بساز ⁂ اگر زیردست است وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد ⁂ به گفتار خوش وان سر اندر کشد

به شیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترش روی را گو به تلخی بمیر

لب شیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی به مویی کشی

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت
که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست او چون عسل

کسی دید نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد به دست
به دلتنگ رویی به کنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را

به دوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب

بر و آب کرم زن لب جوی خود — نه جلاب سرد از ترش روی خود
حرامست بر نان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم بر کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه حق پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
ز هوشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست
درد مستی نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
هنر ور چنین زندگانی کنند — جفا بینند و مهربانی کنند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید — بجدی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا گفت و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید و زد بانگ کای دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آمد از کام و دندان خویش

محال است اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده‌ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت‌رویان شهر

روانش برو آب چشم از سبل
ز بدبوی و بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختندی با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست
وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کارگر شد نه چوب
شب و روز ازو خانه در کند و کوب

ابی فارسی

گهی خار و خسک در ره انداختی ‌‌ گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی ‌‌ نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت از این بندهٔ بدخصال ‌‌ چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی ‌‌ که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب و نیکوسیر ‌‌ بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ ‌‌ گران است اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد فرخ نهاد ‌‌ بخندید کای یار فرخ نهاد

اگر چه بسی زشتی است این غلام ‌‌ مرا عیبها می‌شود زو تمام

بد است این پسر طبع و خویش ولیک ‌‌ مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی ‌‌ توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست ‌‌ ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست ‌‌ که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی ‌‌ ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته
به موییش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفتاد و بالین نهاد
شکم پیش و بر بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمی‌مرد و خلقی به حجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند ازو خلق راه گریز

نماند از مردم در آن بقعه کس
همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها به خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب

همی دم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد
که دین جامه ناموس و زرق است و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده و پارسایی فروش

چه داند لت انبان از خواب مست
که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست

سخن‌های منکر به معروف گفت
که یکدم چرا غافل افتاد و خفت

یکی گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه گفت

فرو

ز نو خورد و پیچ این حدیث اندر کرم شنیدند پوشیدگان حرم
بزد دست و سر خویش [illegible] [illegible] مکن [illegible] دیگر [illegible]
نکوئی [illegible] بجائی خطاست مدارا با بدان [illegible]
[illegible] با سفله کردن [illegible] [illegible] مردم [illegible]
مکن با بدان نیکی ای نیک بخت که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن کرم پیش نامردمان گم مکن
به اخلاق نرمی مکن با درشت که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس به سیرت به از مردم ناسپاس
به برفاب رحمت مکن بر خسیس چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس مکن [illegible] بر هیچ کس
چو با ناکسی [illegible] ملامت نکرد هر آنکو [illegible] نکرد
[illegible] دل آزار [illegible] [illegible] کند
گر از ناخوشی کرد بر من خروش مرا ناخوشی از وی [illegible]
جهانی چنین کس بهایش بود که نتوان از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش — به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورت است ای سلیم — بمیری و صورت بمیرد چو جیم
وگر پروراني درخت کرم — بری نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست — بجز گور معروف معروف نیست
به دولت کسانی سرافراختند — که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت به حلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی به صاحبدلی — نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک — که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش به کوی
که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو به دل برنهند — وگر صید افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان گیر صید
ره کاروان شیرمردان زنند — ولی جامه مردم ایشان کنند

سپید و سیه

سپید و سیه را همه بر دوخته | بسا گوهر پنهان اندوخته

زمین چون عروسان کند [illegible] | جهان گر [illegible] شکوفه [illegible]

شبی در عبادت [illegible] | که در رقص [illegible]

[illegible] که با [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] کنند | [illegible] کنند

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کرد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بخندید صاحبدلی نیک خوی — که سهل است ازین صعب‌تر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدیهام یکیست — از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست — من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال — کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من — نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس — که پنداشت عیبم همین است و بس

به محشر گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

کسان مرد راه خدا بوده‌اند — که برجاس تیر بلا بوده‌اند

[illegible] — [illegible]

کرم عیب‌پوش خداوند من — [illegible]

زبون باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند — به سنگ ملامت درو بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام

[illegible]

بگفتی در اطراف بازار و کوی … [illegible]

که [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

یکی زان میان گفت با دیگری … که [illegible] بود داوری

گر این بادبانان گردن فراز … [illegible]

در [illegible] با تاجران [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

اگر صالح آنجا [illegible] … [illegible]

[illegible] … دگر [illegible]

دمی [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

بر ایشان ببارید باران [illegible] … [illegible]

پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطرکنان جامه عود سوز

یکی گفت ز ایشان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آید پسند

شهنشه شبی در جهان شگفت / بخندید و در وی علم در برآشفت

مرا انگشت نیم ز عدو در چشم / ز چوگان گان روی دیدم بخشم

تو هم بایستی سر به جوی باش / که با ساز کاری کنی دوست

مشی کی ز دور گردن در صلح باز / تو هم در ز کس در دو چشم فراز

چنین گه که بر قبال [illegible] / شکر و نابت [illegible]

پدر از سماع طرب کمی برزند / که ز عمر [illegible] عادت [illegible]

ارادت نمای بعادت [illegible] / چو گان چند توان [illegible]

ترا کی بود چون چراغ التهاب / گه از خفتن شری محو قندیل آب

وجود کی باید ز فرزانگی جمع / که سوز پیشی ز سینه [illegible]

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار

بر کوشیار آمد از راه دور / دل پر ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوخته / کی حرف ابجد نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی آی بر گرد پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمتش بود کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیامد بجوش

نپیچد سر از داد و بر دیبه کوس — خداوند بادیه شد و طبل و کوس
بپست از خیال سهمگین جایگاه — بسا نیز دیدم سر مهلان پایگاه
عرض زین حدیث آنکه گفتار نرم — چو آهن است بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند — که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرکه تیغ و تیر — بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده‌پوش — یکی را نباح سگ آمد به گوش
بدل گفت آخر سگ اینجا کجاست — درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید — بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد — که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای — هلا گفت بر در چه پایی درآی — در چه پایی
چه پنداری ای دیدهٔ روشنم — که ایدون که عوعو بکرد آن منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد — نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی — که عاجزتر از سگ ندیدم کسی

[illegible]

چو خواهی که در قدر والا رسی ... ز شیب تواضع به بالا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر ... که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب ... فتاد از بلندی به سر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد ... به مهر آفتابش به عیوق برد

حکایت

گروهی بر آنند اهل سخن ... که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد ... که در چنبر عنکبوتی فتاد
نگه کرد شیخ از سر اعتبار ... که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند ... که در گوشه‌ها دام باشد و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای ... عجب دارم ای مرد راه خدای
اهل ادب
مگس را تو چون فهم کردی خروش ... که ما را به دشواری آمد به گوش
تو آگاه گردی به بانگ مگس ... نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت ای تیزهوش ... اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما به خلوت درند ... مرا عیب‌پوش و ثناگسترند

[illegible]

چو پوشیده دارند هم اخلاق دون / کند هستیم زیر طلسم زبون

فرادی تمامم کری بشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم [illegible]

چو کالیوه دانند اهل نشست / بکوشند تا عیب من در چه هست

اگر پیش گفتن نیاید بهشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

تحمل ستمها کشی فرماشود / خوش آمد ز اهل سخن بیش شد

سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار شب خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامرد آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از

بس

شبا یکی از پی فراز [illegible] | [illegible] باز [illegible]

که یاران هر دو [illegible] توام | همه [illegible] خاک پای کی توام

ندیم همه درد یکی چون تو کس | که چندی [illegible] بر دو [illegible]

[illegible] کز مردان مرد و مرد | هم هم جهان برون بردن [illegible]

[illegible] غلام توام | [illegible] که [illegible] نام توام

[illegible] | بجائی که [illegible]

[illegible] | [illegible] خدا [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | از آن [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | روان [illegible] پارسا در بغل

دل آسوده باشد مرد نیک اعتقاد — که گر کشته باشد برآید مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد — نبخشود بر وی دل نیک مرد
عجب دارم از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند — اگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی یار چون سعدی دلساده بود — که با ساده‌رویان درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی — ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی — ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفت آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کند — ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذشت — که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نبشتن به زر
دلم خانه مهر یار است و بس — از آن می‌نگنجد در او کین کس

حکایت

چه خوش گفت

نسخه
فرخنده خوی
۹۲۷

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
به سالی ز جورت جگر خون کنم / به یک ساعت از دل به در چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

بترسش که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن — تو بر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر — که دشخوار با زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید — سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر — فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی — لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش — بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
به ظاهر من امروز ازو بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای — به سر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت بردرم — نماند به بسیار ازو کمترم
چو سگ با همه زشت خویی بمرد — مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه — به عزت نکردند در خود نگاه

ازان بار

ازان بر ملائک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربط در بغل داشت مست | به شب در سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا به سیم

ازین دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد به معنی نه عارف به دلق | که بیرون کند دست حاجت به خلق

سعادت گشاده دری سوی او | در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد | ز شوخی به بدگفتن نیک مرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو | به جای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی بر او انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب این بنده را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جویی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمن بگوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گند گفت / تو مجموع شو کو پراکنده گفت

وگر می‌رود در پی این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آیین عقل است و رای و خرد / که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال / به نقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوار آمد ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای
جوابی بگفتش ز علم و ز رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا باالحسن

نرنجید از او حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی از این به بگوی

بگفت آنچه دانست و شایسته گفت
به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از او شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخنگوی دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش
فروکوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبروئی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضل است خیز
بتذکیر در پای درویش ریز

نبینی که در خاک رفت از غبار — نروید گل و نشکفد نوبهار
بپرس از حکیم این سخنهای تلخ — چو بینی یار خویشتن خوارتر
بجز خشم نقصان دنیا کسی — که از تحفه برتر نماید بسی
بگو تا بگویند شکرت نزد — چو حق گفتی از کس مترس [illegible]

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگنای — نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست بیچاره درویش کو — که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من خطا درگذار
چو منصف بزرگان دین بوده‌اند — که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
نیازند فردا تواضع کنان — نگون از خجالت سر سرکشان
اگر می‌بترسی ز روز شمار — از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم — که دستیست بالای دست تو هم

یکی [illegible]

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود — که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت — بگفتا حکایت کن از سرگذشت
دهان بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی — که من سخت نگرفته‌ام با کسی
چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند — بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان — نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی — که بر خلق رنج است و سختی بسی
فروماندگان را دعائی بکن — که مقبول را رد نگردد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد ز سیلاب باران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شکوهی نکردی ز فعل بدان
بدین گونه گفتند کردی بسی | پریشان تر از خوشه بد بسی
برفتم تماشا که از شش جهت | ببندد در رحمت بر آن جهت
ملی با ادب لطف بر ... | نه بر بندی از خلق بر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را ز خردان شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
ببیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا و تسلیم

بنام ایزد

زینت سخن [illegible]

سخن زینت گوهرست ای سخندان / چو در تیغ بلاغت برافروختم
برانگیزد و گوئی حدیثم بسند / چو از حجت نطقش طرازی بود
هم از حجت نوعی دُر و درج [illegible] / که تا عیار فن یاد خیزد ز درد
که فلک سخن مطلع است و دری بلند / ز دنیا شیوه [illegible] ظلمات [illegible]
ز حجت گوی بال گرد گران / که این شیوه جمع زینت و دیگران
ز دلی که ما را سر جنگ نیست / و گر هم جهان سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم / به هم جهان سخن از قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر عدو [illegible] سنگ بالش کنیم
سعادت که تحفه [illegible] / ز تحفه [illegible] [illegible]
چو دولت ببخشد سپهر بلند / [illegible] در کمند
نه شمشیر [illegible] / به پیشتر از [illegible] خورد [illegible]
چو متوان برافلاک [illegible] / [illegible]
که زینت [illegible] / عمارت [illegible]
و گر در جهان [illegible] / [illegible]

بسیم که پایان روزی بخورد شغال از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست ز پیکان پولاد آتش نجست
دلاور به سرپنجهٔ گاوزور ز هولش به شیران درافتاده شور
به دعوی چنان ناوک انداختی عدو را به زخم از تن در یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرها برفت
نزد تارک جنگجویی به خشت که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن امانش ندادی به تیغ آختن
بیابان گردی کمینی غزوی زبر سرش سر از ناتوانی بر زانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر که فرسوده گردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر بدر کردم آن جنگجویی ز سر

دمی چو دم

۹۹

۱۹۴

۲۱

ز مینو دیدم از غیب چون یتیمان — گرفته عاشقان را هوس دامان

مرا انجیم کرد مسیحا چو داود — هوای لب [illegible] چو [illegible]

من از آنم که چون حلقه [illegible] — [illegible] لب [illegible] کشند [illegible]

ولی [illegible] [illegible] هم با وی — که [illegible] هم هوای [illegible]

غنیمت [illegible] دم [illegible] کرد — که تا [illegible] کند با [illegible]

پنهان از [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible]

[illegible] کند [illegible] — دور گوهر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] — گذر کردی از [illegible]

[illegible] از [illegible] — دو دم [illegible] [illegible]

مرا [illegible] [illegible] — که تا [illegible] طبعان [illegible]

سخن‌دان [illegible] تا [illegible] — که [illegible] دران [illegible]

قضا [illegible] کرد [illegible] — هوس [illegible] خاک [illegible] مقام

مع [illegible] [illegible] مقیم — [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] ام — کشید [illegible] خانه ام

قضا را چنان زاتفاق اوفتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد
سهی سرو قد و بلند ایستاده‌ام — مثل سرگذشت آن شنیده‌ام
ملک تابش در سینه‌ام تازه کرد — که بودم همه غم دل از بیت مرد
بدیدار او در بیابان شدم — بهر کس طلبکار خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خمیده کمان از غم الپس تیر
چو کوه سپیدش سر از برف موی — روان الپس از برف پیری بروی
فلک سیم قدرش بر او بافته — سیه زلف بدکیش بر تافته
همه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
شکسته کلاه مغفرم چون ستاره — بیازو در قلعه فتح غوران شکست
گروهی پلنگ افکن شیرزور — دلیران سرافراز جوشن ستور
بیامد که دیدم گرد سپاه — فرو ریخته کردم مغفر کلاه
چو ابر سپه تاختن برنگیختم — چو باران پیلان تگ مغفر بریختم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
زباران تیر و چو آن تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بعیدم زگوران

بصید از یلان پرخاش ساز / کمند از دو تا کی دمان کرد باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
به تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کندآوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان به خون
کسان تیرزن ناوک انداز چیر / که گفتی بدوزند سندان به تیر
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای / فتادیم هر دانه در گوشه‌ای
به نامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد به شست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجب تر حکایت شنو / که بی بخت کوشش نیرزد بجو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز پیل
نام مکان / بیلچه

نمد وسش آمد بجنگش فراز ... جوان جهان سوز و پیکار ساز

بدید آن جوان را چو بهرام گور ... کمند [illegible] جام گور

کمان در زه آورد و زد بانگ کوس ... [illegible]

بیک جا به تیر خدنگش بزد ... [illegible] برفت از نمد

در آمد [illegible] سام گرد ... بجنگش [illegible] در آورد گرد

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

تو گر این نجادک [illegible] ... نمد [illegible] قبادی را

[illegible] بگفت [illegible] ... [illegible]

[illegible] ضرب ... [illegible]

چو بازوی بنجم قوی جان [illegible] ... [illegible]

[illegible] اقبال [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] اجل [illegible]

کرا تیغ قهر اجل در قفاست ... [illegible]

وگر بخت یاور بود در سرشت / بمنزل رسد پیل با طور کشت

ز دانا بسی از اجل جان نبرد / ز نادان بناساز خوردن نمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش ۱۰

جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت

سپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشته زار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

کند دفع چشم بد از کشتزار / چگونه کند این نوع مدار

چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد درین رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگری نا طلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم | بگردید ما همچنان در عدم
نه روزی بسرپنجگی می‌خورند | که سرپنجگان تنگ روزی ترند
بسا چاره‌دان کو بسختی بمرد | که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
هم او را دران بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان همه خسته حال

بکوی گدایان

بکوی گدایان درش خانه بود　　زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز　　دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زن جنگجو با شوی بی شکیب　　شبانگه چو نقدش نبودی بجیب
که کس چون تو بدبخت درویش نیست　　چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان　　که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت　　چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش　　چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ　　بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار　　که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش　　چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت　　میالای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور　　بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان　　محالست دوزندگی از سگان

یونان و روم

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسی تربیت اندرو گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو ردی نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنان گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است / که یک دانه گندم بهامون بر است

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد بر او پای بندی دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت

زنی گفت [illegible] دانه خوردن به شوق
چو بینائی ایام خدمت نمود

[illegible] که تکلیف کردن به [illegible]
نباشد [illegible] شود

ز جهل [illegible] ور آورد [illegible]
[illegible]

ور [illegible] پدید آرد [illegible]
[illegible] بیاید بکار

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست
که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوع از شرک پوشیده است
که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد
خدایش به روزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد
که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت از سر مستی و بی‌قرار / ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق‌پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق / چو در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش / بماند کهن جامه‌ای در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمائی بلند

اگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد به چیز

زر اندودگان را

زر اندود و کالا مدار آتش در بند | پدید آید آنگه که مس یا زر اند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت | به مردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برونی دیده اند
چه قدر آورد بنده حوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | به صد محنت آورد روزی به چاشت
به کتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو ز آتش معده سوز
به دل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا به سر برد صوم

فشاندند

ناید
معده

که داند که در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر زان طفل نادان ترست | که در پیش مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز

چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست

اگر جز بحق میرود جاده‌ات | در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال | که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | بدوزخ در افتادم از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون | به از پارسای خراب اندرون

نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آن کس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی | تو در ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

بسم کو تا بدر محراب روی | [illegible]

درعشقبازی تجنیس [illegible] برقرار | [illegible]

تو هم پیشه [illegible] | اگر [illegible]

[illegible] غلامی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] محمل | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بزرگان [illegible] | [illegible]

[illegible] اقلیم [illegible] | [illegible]

[illegible]

کسانیکه سلطان و شاهنشه اند / سراسر گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری

ترا خامشی ای خداوند هوش / وقار است و نااهل را پرده پوش

گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

زنیکان به صحبت بری یابهشت / نه از علم بیش از عمل چه بیشتر یابید

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آر ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری می کشی

کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

خور و خواب تنها طریق دد است / بر این بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی

چنین گفت یک روز در گوش | بدست آورد از معرفت توشه
دریغا که بنشد بشر حق آشکار | مگر بند باطل [illegible] و اختیار
ولیکن چو ظلمت نبیند بنور | چه دیدار در پیش خفاش کور
چو عشقبازان [illegible] اند عشق | که هیچ ار [illegible] باز [illegible]
درین ره مپندار سعدی که مردان راه | بعزت [illegible] دید [illegible] نگاه
اگر [illegible] در این [illegible] کوه | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آدمی [illegible] | [illegible]
[illegible] | مگر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آدمی [illegible] | چنین [illegible] آدمی یا [illegible]

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / به سختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می‌نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش رنجه بود

بینداختم شانه کاین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار ک

۱۰۰۰

[illegible] خوردم / که [illegible]

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو به خواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

مکن بر در این و آن [illegible] / قناعت [illegible]

حکایت

یکی را طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادان پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی

نگفتی که قبله‌ست راه حجاز / چرا کردی [امروز] زین سو نماز

مکن طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش [قناعت]

طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن زآب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چو می بایدت آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت

مگر کز تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی

توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه باشد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ / که وقت فراخی کنی معده تنگ

شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

ز اهواز

ز زردار و سیم و دُر پوشش زنان / به دیوانه تیغ بر خود زنان
بلی با رغبت شهوت انگبین / به بخشش بود خون خود ریختن

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / از این تنگ چشم و شکم خواره بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا به گردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / به پایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرون به دست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا به خاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
دو دینار بودش بر هر دو کرد خرج

یکی گفت از دوستان در نهفت
چه کردی بدان هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت براندم نشاط
بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی
که این پر نشد همچنان وان تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگه دار گوی

مگو و منه تا توانی قدم
ز اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری
چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان و چون دست یابی بده

چه گفت آن خردمند زیبا سرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر با من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیی
چو باشد تقاضای تلخ از پیی

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر — امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید [illegible] — که [illegible] عالم [illegible]
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت — بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن — وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس — مکن بهر قالی زمین بوس کس

یکی نان خورش جز پیازی نداشت — چو دیگر کسان برگ و ساری نداشت
یکی گفتش ای سعدی روزگار — برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کسی شرم و باک — که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست — قبایش دریدند و دستش شکست
همی گفت و بر خویشتن میگریست — که ای نفس خود کرده را چاره نیست
بلا جوی باشد گرفتار آز — من و خانه من بعد نان و پیاز
جو نانی که از سعی بازو خورم — به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد به مهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر
دوان خونش از استخوان می‌چکید / همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی به قسم خداوند نیست

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر به فکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد
نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم

محمد
اردکانی

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
درویشان تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر
گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز
سلطان
چو سیلاب خواب آید و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت می دانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه می خواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران و صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش به کوه

به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیزچنگ / که با جنگ جویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند همداستان و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی

[illegible] فرستاد کس — که [illegible] فزون شد ز [illegible]

[illegible] که شمشیر و [illegible] — [illegible]

چو بشنید [illegible] محمد بگفت — [illegible] نهان [illegible]

[illegible] قارون نعمت [illegible] — که گنج [illegible]

کمال [illegible] — [illegible]

[illegible] قارون [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] دولت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] دین و فضل و کمال — [illegible]

کنونش گر ایدون ببینی فتاده براه | نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خود دهد زر بزندان گداز | بیابند لیتمعش بجویید باز
بدر میکند ابلهیه ز سنگ | کجا ماند آیینه در زیر زنگ

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکوئی پرآوازه داشت [illegible]
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبوده است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش [illegible]
بموسی کهن عمر کوته امید | سرش کرد چون دست موسی سپید
چو چنگ از خجالت سر خوبروی | نگون مانده در پیش افتاده موی
ز سرتیزی آن آهن خاکزاد | بعیبش کسی رنج زبان کی برد
بموی که برد از نکو تیشه کم | نهادند خالی بسر پیش شکم
یکی را که خاطر در و دفتر آید | چو چشمان جانش ز سر شکفته بود
کی اوست

کسی گفت چون از سمودی بپرد ... دگر گرد سودای باطل مگرد

ز همچشمی بگردد آن چو پروانه پیشه ... که مقراض شمع آتش [illegible]

برآمد خروش از سواد عرب ... که پروانه را بلا و محنت

شبی جوشش نفس با بد جوردی ... بدیگر کوه بلش باید از خوی

همه جای بی‌کس دران بخت است ... نه تا طالع موکلی در ادوکیسه است

چو روشن نکو داری اندوه مخور ... که سوداییان بافقیر برده بید و کر

نه گیتی سپند از زمین گشته ترد ... کسی بی‌کس از وی کسی ترد

دگرگان چو خود دیدی آشفتند ... حسودان چو از عکس دیدار آشفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب ... به تدریج از فکر تدبیر شد آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست ... که بود آب حیوان در اوست ممکن

گیتی بسی پیچ جستن (؟) از ره یافت ... نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از نامرادی بفکرت مسوز ... شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم حکایت در تربیت

خردمندی آموز تدبیر و رای ... بجنگ و سواری و چوگان گوی

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی   نه در اسب و میدان و چوگان گوی
عنان باز پیچان نفس از حرام   به مردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن به چوب   به گرز گران مغز دشمن مکوب
کس از خود به تو دشمن‌تر ندید   که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد   تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز   درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر   هوی و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان   کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد   چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند   سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز   چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد   هم از دست دشمن ریاست نبرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی   که حرفی بس ار کار بندد کسی
نباید که بسیار بازی کنی   که مر قیمت خویشتن بشکنی

ذکر بابی در الحام

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس / نخواهی شنیدن مگر گفت کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته

کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربند است راز / نگر تا نبیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهن دوخت است | که بیند که شمع از زبان سوخت است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت

بیک سالش آمد ز دل بر دهان | بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کاین گنه از تو خاست

تو روز نخستین که سرچشمه بود | چو سیلاب شد باز بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل با کسی | که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار

تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس

سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو

مگو آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی از او در بلا اوفتد

یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند

بدهقان

به دهقان نادان چه خوش گفت زن / به دانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
وگر تند باشی به یکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول به یکبارگی
نکو گفت با او ... قدم / از اندازه بیرون و اندازه هم
کسی خوب فعلی دلیری کند / که در عهد ... ناموس ...
مگر دیده‌ای مردم زیرکی / نکرد آنچه پروانه با ... بود
چو ... یا دل ... کرد / که ... در زیر ... مرد
اگر همچنین ... مردم / چه ... مردم که دانش ...
سخن گفت دشمن ... / که در شهر نادان ... هم
حقیقت ... سعد ... / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در اینجا ... حرف ... / ... پرده ... ...
چنین است زندان ... / که ... نگردی ... ...

بکم آوازه نیکو باشد آواز تیز / چو گفتی و رونق نماند گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقار است و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
ولیکن چو بیند که شد وقت مرد / نگوید سخن تا نبیند بازگرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند و بریدند جنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبان است و بس / بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی — گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف‌گیران هزار — که سعدی نه اهل است و آموزگار

روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفت از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفصهای مرغان سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرای — یکی نامور بلبل خوش‌سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش‌نفس — تو از گفت خود ماندی اندر قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان‌آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — به عیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند منگار گوش — چو بی ستر بینی نظر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مرید دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی به موی — غلامان چو دف برزدندش به روی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست — یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش — دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز — نگوئی که این کوتهست آن دراز
[illegible]

اگر گوش داری خداوند هوش — سخن‌های پیران خوش آید بگوش

حکایت

چنین گفت پیر پسندیده هوش — خوش آید سخن‌های پیران بگوش

سفر کرده بودم به بیت الحرام — در ایام ناصر علیه السلام

شبی رفته بودم بکنج فراز — بچشمم درآمد سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت بلقیس بود — بزشتی تو گوئی که ابلیس بود

در آغوش وی دختری چون قمر — فرو برده دندان به لبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت — فضولی آتش گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخداترس بی‌نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش — سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا یارا دلی کیفت رفته بود / بدین شخصی چنان آشفته بود

کنون گفتم [illegible] تمامی / تو گوش [illegible] گردی از کلامی

تظلم برآورد و فریاد خواند / که [illegible] برون [illegible]

نامه [illegible] بستم [illegible] / که [illegible] داد [illegible]

که [illegible] ساید [illegible] / ز دل [illegible] تا [illegible]

بکی کرد فریاد و [illegible] / چرا [illegible] گریبان [illegible]

[illegible] ز جامه [illegible] / که [illegible] بر [illegible]

[illegible] / که از جامه [illegible]

[illegible] که [illegible] / [illegible] گر [illegible]

[illegible] فتم [illegible] / که [illegible] جامه [illegible]

[illegible] کرد [illegible] / که [illegible] هم [illegible]

که [illegible] / که گر [illegible] دیگر

کسی [illegible] / که [illegible] خویش

از این [illegible] / [illegible]

زبان [illegible]

۱۱۴

زبان درکش ار عقل داری و هوش
چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو پیر از جوان این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی برآشفت و پس گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهی است و در خرقه عار

به پشتش درآور چو مردان که مست
عنان سلامت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست بی اختیارش بدوش
درآورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه می‌زد که درویش بین
زهی پارسایان پاکیزه دین

وزین صوفیان بین که می خورده‌اند
مرقع به سیکی گرو کرده‌اند

اشارت کنان این و آن را بدست | که زین سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از دست دشمن حسام | به از شنعت خلق و غوغای عام

بلا دید روزی و محنت گذاشت | بناکام بردش بجایی که داشت

شب از فکرت و شرمساری نخفت | بخندید طایی دگر روز گفت

مریز آبروی برادر بکوی | که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیکمردست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنان دان که در پوستین خودست

که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بد میبرآید عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

مقالات مردان بمردی شنو | نه از سعدی از سهروردی شنو

مرا پیر دانای مرشد شهاب | دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه

یکی آنکه بر خویش خودبین مباش | دوم آنکه بر غیر بدبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار | چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت | به گوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی | مگر دیگران را رهایی بدی

حکایت

زبان کرد شخصی به غیبت دراز | بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم که تمکین او کم شود | به جاه تو اندر نخواهد فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم به گوش
به ناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند | به بازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود ... شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد ... فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث ... بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب ... بتندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست ... که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ... وزین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست ... دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق ... خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد ... جوانمرد را پند پیرانه داد
کز او داد مسکین مظلوم او ... بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار ... که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او برده شد آدمم ... نه خیر از تو غیبت شنید آدم

بلغنا مراد

[illegible] / که [illegible]
دگر کس به غیبت [illegible] / [illegible]

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید بر کودکی
دگر پارسایان خلوت‌نشین / بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحبدلی باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال
مکن طیبت [illegible] / که روزی [illegible]

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش به نام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

کرا نیست کردار نیکو سخن / نخست آنچه گویی بهم سنج و کن

دهن شوی از ناگفتنها نخست / پس آنگه در آ از وضو و طهور

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان زنده

چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت به کوی اندرم / که گفتن توانی به روی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
خردمند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بغیبت برند
هر آنکو برد نام مردم بعار | تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقل است / که مشغول خود وز جهان غافل است

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وز این در گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند

حلال است از او نقل کردن خبر / مگر خلق باشند از او بر حذر

دوم پرده بر بی حیائی متن / که خود می درد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می درافتد به گردن به چاه

سوم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

در غیبتش خود بر ملک و [illegible] / که جنسش [illegible] با خلعت

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / به دروازه سیستان برگذشت

چو چیزی خرید از بقال کوی / زیان کرد چیزی که بایست روی

بدزدید بقال از او نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو به آتش مسوز / که ره می زند سیستانی به روز

حکایت

کسی گفت با صوفی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند

نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن‌تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

یکی تیر افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سپوزی به پهلوی من

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / به خشم آورد نیکمرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندر او بسته پای / به از فتنه از جای بردن به جای

میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی

یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت از سال بس کام باد

غرض سلو ندیدن نعمت مهر
ترا در نهان دشمنی هست این چه زهر

کسی کز ریاضت آنکه نماند شکم
که سیم و زر از رو زن بدانش دوام

لشکری که چون سیاه کردن خورند
همی بود دشمنش در زر و سیم باز

نخواهد تر از زنداران خوب رست
شما بار کنم نقد هیش دهند هست

نمی بودی دستور دیدی شاه
سحیم سیاه تکیه کرد سیاه

که در خلوت دوستی مهر پیش
نگاه طرح کی بد اندیش حرف

زبانی بسی تحفه‌ای بر سود و
حو پسیدی آن سوی انشای حیف

چنین خواهم این نامه بر یاد
که تا شنفت سیمکش تراه

محبت اهو و سیم سیم
تقاضیش خورند از سیم صد

نگویم که مردم بصدق دو بیاه
سر سبز خواهند تو گمت همراز

غنیمت شمارند مردم دعا
که خوش بود و پیشی تقاضا

نپسندید از شعر باد آنچه گفت
گل خویش از نازکی بر شکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت
مکانش با قدر و دو قدسیان قرار نشست

بدانندیش را زجر و تادیب کرد
سیاستش از گفته خویش کرد

[illegible]

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر / نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است و خود در میان سوختن
نکو گفت دهقان سخن بود و پند / دگر هیچکس را نباید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم به گوش
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم قلم درکشید

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشاه
برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگساریت باشد در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را به رحمت نظر سوی اوست
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
چو مستور باشد زن خوبروی / به دیدار وی در بهشت است شوی

اگر یار باشد و خوش سخن / نزد دیگری [illegible] بسی نیکی
زنان خوش منش نیکان گر چه خوب / گر از مهر کاری نیوشند خوب
بپرهیز از چهره‌ی [illegible] نیکی / زن دو [illegible] خوش طبع [illegible]
چو حلوا خورد [illegible] / شکاور [illegible] گر آید بوده [illegible]
دل آرام [illegible] زن با [illegible] / و لیکن زن [illegible]
چو طوطی [illegible] / [illegible] ز دخلش من از [illegible]
[illegible] نقش در دکان [illegible] / که [illegible] از زن [illegible]
چو [illegible] / و گرنه [illegible] خویشتن را [illegible]
سر [illegible] / و گرنه [illegible] دل [illegible]
[illegible] پای زن [illegible] / [illegible] خانه [illegible]
[illegible] / که در خانه [illegible]
چو زن راه بازار گیرد [illegible] / و گرنه تو در خانه بنشین [illegible]
[illegible] کدخدایی / که [illegible] کدخدایی
[illegible] / که با [illegible] زن [illegible]

[illegible]

۱۲۳

اگر زن ندارد سوی مرد گوش ... سراویل کحلی در مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی ... بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله جو امانت شکست ... از انبار گندم فرو شوی دست

چو در روی بیگانه خندید زن ... دگر مرد گو لاف مردی مزن

مزن زیره [illegible] نکو سرشت ... که با دیو در [illegible] بهشت

زن شوخ چون دست در قلیه کرد ... برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد ... چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست ... ثبات از خردمندی و رای نیست

زن خوب خوش طبع گنج است و یار ... رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن ... که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد ... دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار ... که تقویم پارینه ناید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن ... مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

ز هم صحبتی و نکوییش رای	از آن نیک بخت و ز کارش آگهی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت	بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر	چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر
به سختی بنه گفتش ای خواجه دل	کس از صبر کردن نگردد خجل
به شب سنگ بالای خانه بسوز	چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی	روا باشد ار بار خارش کشی

کشی

درختی که پیوسته بارش خوری	تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین	ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خردمندی آموز و رای
گرش عقل و همت نباشد بسی	بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد	پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پر

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری به نازش مدار

به خردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون به گنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند به دست

به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار / به غربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

به خردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آن کس که گردن به فرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند به دست کسان

هر آن کس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگهدار ز آمیزگاری بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش

پسر کو بجمع قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور در هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

شبی دعوتی بود در کوی ما / ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب در آمد ز کوی / برآمد ز عارفان های و هوی

پری پیکری بود محبوب ما / بدو گفتم ای لعبت خوب ما

چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن

چو بیشک ز مردان نداری نشست / [illegible]

سعیدا نه مردان صحبت بخواه / [illegible]

زنان را [illegible] / که تا [illegible] آستان بجیب

حکایت

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

[illegible]

وقف ۱۲۵

چو خواهد که ... مجلس شمع کرد
تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته
چه ماند بنادان نو خاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کز آن روی دیگر چو دیوست زشت

گرش پای بوسی ندارد سپاس
ورش خاک پائی ندارد سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بگوشم رسید
که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچهره هر چه افتاد دست
همه بر سر و مغز خواجه شکست

نه هر جا که بینی خط دلفریب
توانی نظر کردنش در کتیب

گوا کرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمد ایشان بمیدان هفته پس
دل افگار بر بسته و روی پس

چو بیرون شد از کاروان تنگ دل
به پیش آمدش سنگلاخ مهیل

بپرسید کاین دختر از نام چیست
که بسیار بیند عجب کاو نزیست

خدایش بگفت از کاروان همگی
مگر تنگ ترکان ندارد همی

شنیده دل ... یا بگشت سخت
که دیگر چه دارد با بد زشت

که گفت کاین نیاید پلاوان مقام
بجز تنگ ترکان نبردیم نام

چه پیچید چون تنگ ترکان شنید
تو گفتی که دیدار دشمن بدید

بسی پیر ... کاری بخت
بها کاکله هستی با بدان زیست

که گریم دگر تنگ ترکان روم
نه عقل است ... معرفت ... خوم

ور شهوت نفس کافر بهند
وگر عاشق است ... غرور ...

چو مرغی بدامن پروری
به امید آن کس که تا بر خوری

وگر خواجه کس ... بندگان کرد
دماغ خداوندگاری مپزد

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس

زمین بس فرسوده روزگار   که بر مغز حسرت خورد روزگار
از آن تخم خرما خورد گوسفند   که قفل است بر تنگ خرما و قند
برندش ز افغان خزان تب   که رنجور دارند در زیر شب
سر گاو عصار از آن در کش است   که از کنجدش سهم سیمان گوشت است

شنیدم که خضر سبی در خزان   که از گرد پیشانی با سمان
زمان بهر زان ابر سرما و سیل   بلرزید همی باد چون ابر سیل
دلش رفت از جیب آورد چیا   که از تنگ شاخ و شبنم هوس
دمی منتظر باش بر طرف بام   که بینی روان هر سیلاب پیش غلام
درین چمن باد صبا بر وزید   شنیدم در ایوان شاهی چه بد
وفا بین که چهره در جبل داشت   که طبعش بلاغت یکی صیقل داشت
تماشای نرگس چنان خوش فتاد   که هندوی سکه بر عیش زاید
قبا پوش بر فتنه گوش   زبیحش دعا بر بید وش
گذر چیز سرما برادرش نبود   که چیزی بر انگشتش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چون یک نفس با بداوان [illegible]

[illegible] بخت واژگون می‌شد / که وحشت در آغوش [illegible] شد

ترا کش بعیش و طرب می‌رود / چه داند که با ما چه شب می‌رود

فرو برد سر کاروانی بجیب / چه باک از فرو ماندگان نشیب

بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت آب سر

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان

چه هامون چه کوه و [illegible] / ز ره باز [illegible] ماندگان [illegible]

ترا کوه پیکر هیون می‌برد / پیاده چه داند که چون می‌رود

مکن ناله از بی‌نوائی بسی / چو بینی ز خود ناتوان تر کسی

بآرام دل خفتگان در شکم / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود

[illegible] دزد و [illegible] زاری گفت / تو یاری ز [illegible] چه [illegible]

[illegible]

مگس [illegible] / ز شوخی همی نالد از دست سنگ
بدو تنگ زندان کن ای هوشمند / که دست مگس [illegible]

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردید از شور عشقش حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش
مگو گر بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی ظاهرست
نه این نقش دل میرباید ز دست / دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده و پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود / نه با هر کسی آنچه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل به یغما ربود

چرا طفل یک روزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب

در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

لآلیس سبحهای مجلس فروز / چو آتش در او روشنائی و سوز

ز تحم زجهان اگر بر طپید / گزین الیسی پارسی دیده اند

حکایت

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنماییست و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

بوا فی کسر

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش به حق راه نیست
از آن ره بجایی نیاوردهاند / که اول قدم پی غلط کردهاند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / یکی نکته چین و دگر مرد گوش
نفهمید کس درس گر از کنج غور است / که ناکس نگر روز دنیا مگر بیست
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند
فرو ماندهٔ کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر بی نوایی بگرید بسوز / نگونبخت خوانندش و تیره روز
غنی را به غیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر بیند در پیش دستش تهی است / بگویند زادبار بدبختی است
ور از کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه — سعادت بلندش کند پایه
بخایند از کینه دندان بزهر — که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستش درست — حریصش شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بدارد ز کار — گدا پیشه خوانندش و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه — وگر خامشی نقش گرماوه
تحمل کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست — گریزند ازو کین چه دیوانگیست
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش — شکم بنده خوانندش و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر خانه ایوان منقش کند — تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان — که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسایی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون

نوشته

۱۶۹

که نارفته بیرون ز پیوسته‌ها ‌ ‌ ‌ کند پیش [illegible] بلای عوض

جهاندیده‌ای [illegible] بدرید پوست ‌ ‌ ‌ که [illegible] کسی [illegible] دوست

[illegible] ز اقبال بودی [illegible] ‌ ‌ ‌ زمانه [illegible] ز [illegible]

عزیزی [illegible] کند [illegible] ‌ ‌ ‌ که [illegible] بخشش [illegible]

دگر زن کند گو مبند [illegible] ‌ ‌ ‌ که چون [illegible] فتاد چون [illegible]

خدا از تو [illegible] ‌ ‌ ‌ نشاید [illegible] و بخت خوی

وگر [illegible] بخشم [illegible] ‌ ‌ ‌ سر همه خواهند [illegible] و تیز رای

وگر [illegible] کند [illegible] ‌ ‌ ‌ نگوید غیبت ندارد کسی

وگر [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] خواهند و صاحب [illegible]

سخن [illegible] نگوید کسی ‌ ‌ ‌ که دزد [illegible] و پیش [illegible]

وگر [illegible] در خوابش [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] خلق گرفتار [illegible]

که [illegible] ‌ ‌ ‌ که غفلت [illegible]

که تا [illegible] ‌ ‌ ‌ که [illegible] بخت [illegible]

خدا را که [illegible] ‌ ‌ ‌ ندیدی [illegible] که [illegible]

رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحب‌دل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغت و در نحو چست
ولی حرف ابجد نخواندی درست

مگر لکنتی بودش اندر زبان
که تحقیق معجم نکردی بیان

حکایت

یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست
ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین
نبیند بدی مردم نیک بین

یکی را که فضل است و فرهنگ و رای
گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بروی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند

اگر ابلهی

اگر زشت خویی بود در سرشت — نبینی ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی — که ننماید آئینهٔ تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی

مکن عیب خلق ای پسندیده کیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم — چو خود را ببینم که تر دامنم

ستم بر کسان [illegible] — [illegible]

نشاید که بر کس درشتی کنی — که خود را به تاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه به همسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کم و کاستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست — خدایم بسی از تو داناترست

کسی را که بد کرد بد کن عذاب — که چشم از تو دارد به نیکی ثواب

نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را به ده می نویسد خدای

تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر — به بینی ز ده عیبش اندر گذر

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند زاندرون تباه

نه یک عیب او را بانگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ

ندارد بصد نکته نغز گوش — چو سهوی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان خودپسند — حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت — سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست — بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست — که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل — روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد — که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

بسر پنجگی کس نبردست گوی — سپاس خداوند توفیق گوی

چرا حق نمی بینی ای خودپرست — که بازو بگردش در آورد دست

چو آید ز کوشش نیت خیر بیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

تو قائم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست — بپستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست — ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر — بهشت است و پستان در و جوی شیر

درختی است بالای جان پرورش   پسر میوه نازنین دربرش
نه رگهای پستان درون دل است   پس ار بنگری شیر خون دل است
چو بازو قوی کرد دندان ستبر   بیالایدش دایه پستان بصبر
بخونش فرو برده دندان چو نیش   سرشته درو مهر خونخوار خویش
چنان صبرش از شیر خاموش کند   که پستان شیرین فراموش کند   صبر
تو نیز ای که در توبه طفل رهی   بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت   دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد   که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و لرزنده بودی و خرد   که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود   مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای   که امروز سالار و سرپنجه‌ای   مگس
چو پوشیده چشمی ببینی که راه   نداند همی وقت رفتن ز چاه
بجائی شوی باز در قعر گور   که نتوانی از خویشتن دفع مور

بجای آید

[illegible] رسد کاسه سر [illegible] بود / تو گوشی [illegible] برکشی

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

کسانی که دیگر به غیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

حکایت

معلم نیاموخت عقل و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند / به صنع الهی به هم درفکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساخته است / که گل مهره‌ای چون تو پرداخته است

رگت در تن ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی

به چوگان سر و فکر و رای و تمیز
جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه
نکرده چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فرفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
مجوی ای جفاپیشه با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملکزاده ای ز اسپ ادهم فتاد
بگردن درش مهره درهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

بزرگان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست کرد
وگر وی نبودی زجان خواست رست

بتقصیر گم

شنیدم که بعضی فراموش کرد — زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد [illegible] — به عیبی [illegible] گشاد
خردمند بر [illegible] — شنیدم که می‌گفت و خوش گفت [illegible]
دگر بر من [illegible] کرد بس — [illegible]
فرستاد [illegible] — [illegible]
فرستاد [illegible] — [illegible]
ملک را [illegible] بود — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تو هم کردن از ظلم [illegible] — [illegible]

حکایت

شنیدم که [illegible] — ملامت همی کرد کای [illegible]
[illegible] — که ای [illegible]
ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق‌شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش — به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست — ز عیب برادر فرو گیر و دوست

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ
صبا هم ز بهر تو فراش وار — همی گستراند بساط بهار
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش
همه کارداران و فرمانبرند — که تخم تو در خاک می‌پرورند
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا — رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست — ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند
گل آورد از خار و از نافه مشک — زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت — که محرم باغیار نتوان گذاشت

نخلبند

توانا که او

بوستان
۱۳۴۲

توانا که او نازنین پرورد — بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک — که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوز از سپاست اندکی گفته اند — ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

حکایه

شبی در جوانی و طیب نعم — جوانان نشستند چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی — ز شوخی برافگنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار — ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی برو گفت کای پیر مرد — چه در کنج حسرت نشستی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بوی مشک / بریزد درخت گشن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح صادق دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
چو بر سر نشسته ز پیری غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زرد ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

[illegible]

مرا می بباید چو طفلان گریست ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

چه خوش گفت لقمان که نا زیستن به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی به نور برد پیر مسکین سپیدی به گور

حکایت

کهن سالی آمد به نزد طبیب ز نالیدنش تا به مردن قریب

که دستم به رگ بر نه ای نیک رای که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام که گویی به گل در فرو رفته ام

برو گفت دست از جهان در گسل که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید به جوی

اگر در جوانی زدی دست و پای در ایام پیری به هش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت که شامم سپیدی دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر به در که دور هوس بازی آمد به سر

بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزه بخواهد دمید از گلم

دریغا که فصل جوانی گذشت | بلهو و لعب زندگانی گذشت

تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت | بیاید که ما خاک باشیم و خشت

کسانی که از ما بغیبت درند | بیایند و بر خاک ما بگذرند

الا ای که بر خاک ما بگذری | بجان عزیزان که یاد آوری

دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان

دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال | چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان بخفت | خداوند را شکر نعمت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای | بشکرانه با کندپایان بپای

بپایم کسی

به پیری که بخشد جوان / توانا کند جسم برنا توان

کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت

چه داند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود

ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجا آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه‌ای خام بسته دو پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

بشکرانه گفتا بسر ای لئیم / که آنم که پنداشتی نیستم

نکو سیرت بی تکلف برون   به از نیکنامان خراب اندرون
خجل گشت ازین که از خوب عادت   ببخشای بر من چه حاجت عطا

حکایت

ز ره باز پس مانده‌ای می‌گریست   که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز   ز جور فلک چند نالی تو نیز
جهاندیده گفتش ای هوشیار   اگر مردی این یک سخن یاد دار
برو شکر کن تو که چون خر نه‌ای   که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت   به مستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد   جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون به نعمت دری   که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند   مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست   که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط به مسجد نوشت   مزن طعنه بر دیگران در کنشت

۲ جزوای

چو بودی مسلمان بشکرانه دست		که زنار مغ در میانت نبست
نه خود میرود هر که جویای اوست		بعنفش کشان میبرد لطف دوست

حکایت

مگر با قضا از کجا ستیز کرد		که کوری روی گشته بر تیر کرد
نه رستست باری بقا در عسل		بخندد اگر زور آورد با اجل
نبیدون سبب منفعت در دوا		ذکر چون عسل ماند و با شکر عبایت
عسل خوش کند زندگان را مزاج		ولی درد مردن فزاید علاج
رمق مانده را که جان از لب		برآید چه سود انگبین در لب

حکایت

یکی گرز فولاد بر مغز خورد		که ... کفت صندلیش بالش نهود
ز پیش خطر تا توانی گریز		ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
شراب اجل آنچنانش کرد تمام		که با هم نماند از طبع و طعام
مزاجت بری ... گرم و سرد		مرکب نماند چو طبع عنصر و درد
یکی را ... چو بر دیگری با فتاد		ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد تف معده جان در جگر آورد
اگر دیگ معده نجوشد تمام تن نازنین را شود کار خام
مدبرانی نخسبند در دل شبان که تا پیوسته بخورند سیب سخت
تو دانای نرم و ز رنج از خویشتن که لطف حق آمد بتو پیش پیش
به حسنی که کردی به تسبیح و ورد نه با حق سپاسی که خود را همی کرد
چو روی بطاعت نهی بر زمین خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

حکایت

نخست او ارادت بدل در نهاد پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد کی از بنده چیزی بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد

سر آورد و بنشاند از عدم در وجود   وزین جود بنهاد بر روی سجود

وگرنه کی از خود وجود آمدی   محال است کز سر بجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید   که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه بردی بسی   کس از سر دل کی شدی مخبری

وگر نیستی سعی جاسوس گوش   خبر کی رسیدی به سلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد   ترا سمع و ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند   ز سلطان بسلطان خبر می‌برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست   از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستان بان به ایوان شاه   نوباوهٔ گل ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات   مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر   که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان   بدیدار آن صورت بی‌روان

طمع کرده رایان چین و چگل   چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان … تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا … که حیّی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود … نکوگوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن … عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند … مقید به چاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای … ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست … وفا جستن از سنگ‌چشمان خطاست
بدین گفتم آن دوست دشمن گرفت … چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر … ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان … چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود … ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدل است … به نزدیک بی‌دانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق … برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل به کین اندر است … سلامت به تسلیم و لین اندر است

مهین برهمن

۱۳۹

جهان بی‌همه بالا ستودم بلند — که ای پیر تفسیر سیما و رند

مرا نیز با شکل این بیت کز [illegible] — که از شکل و نحو زوقات فلکی است

بلیع ادم صورتش در نظر — و لیکن ندارم ز معنی خبر

که ساکوس این شعر از عقوب — به تمثیل گشا سد غروب

نود اانکه فردین این رقعه — نصیحت بی شاه این جمعه

جمیعی فسونی صورت [illegible] — که از اول ان مشتری کالشمس [illegible]

عبادت تقلید گمراهی است — خطست وی که اگاهی است

به جز از سلطان مرا در تحری — ابتغیت ای ابله بیدهی

سوالت [illegible] فعلست و جنس — [illegible] بر که گوید [illegible] دلیل

اسی [illegible] کرده اند سطر — تمام ودیدم از نحو [illegible] بی خبر

حمد این بیت که [illegible] — مرا در [illegible] گاه داد [illegible]

[illegible] — که فرد انود سر این برو فاش

شب انگا یوم ابغداد پیر — [illegible] نگاه [illegible]

سلم مجوروزف [illegible] راز — معان کرده سالی و [illegible]

گمان که هرگز نبود آب — بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناه عظیم — که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب درین قید و غم مبتلا — یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهلزن فروکوفت کوس (کوس) — بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف — برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهان شد برافروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند — در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است
تمام

[illegible]

۱۴۰ نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زوردست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی به سالوس گریان شدم — که من زآنچه گفتم پشیمان شدم

به گریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل

یمین دویدند خدمت‌کنان سوی من — به عزت گرفتند بازوی من

شدم عذرخواهان بر شخص عاج — به کرسی زر بود بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم به دست — که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست

به تقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل به زر

[illegible] پس پرده مطرانی آذرپرست — مجاور سر ریسمانی به دست

به فورم در آن حال معلوم شد — چو داود کاهن بر او موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان — برآرد صنم دست فریادخوان

بهمن شد از روی اسپ سوار
که شنعت بود جنبه بر روی نگار

تا زید و من هیچش نتافتم
نگوئیش بجایی هر اندر اشتافتم

که در آتشم زنده ان زن
بماند کند سعی در خون من

ببیند که از ما برآرد دمار
شاید که سرش کنم سنگسار

چو از کار [illegible] باشتی
به بخشش برآورد [illegible] دریا فشی

که گر زنده [illegible] مالی آن نجیر
نخواهد تر از ما بپیچد دگر

دگر [illegible] نیست [illegible] درست
اگر دیدش باید بتر [illegible]

فرستنده شد پای [illegible]
چو رفتی و [illegible] الیس [illegible]

بگردم [illegible] کشتی بچوب سنگ
بگردم [illegible] کار [illegible]

تا سنگسارم [illegible] آن خبیث
که از مرد دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که خونخوار [illegible]
رها کردن [illegible] و بگریختم

چو اندر بیابان [illegible]
بشیرانه [illegible] بگر [illegible]

که کس بچه [illegible] دم گزای
چو گشتی در [illegible] دریای

چو زنجیر خانه [illegible]
که در ره [illegible]

بجای آن

بجا یک ز آن خود صید بند تیر / چو افتاد در شست بدنال گیر
در آن دور شاه عطا گستر نیست / که چون پای دانش کشیدی کنار
جهانداری سپهداران و شمشیر / در آنجا که بیداد بیش تا بچه گیر
از آنجا که باغی که در بین گذشت / و شاهم چو آزاد در بستر پاک
[illegible] / [illegible]
ز چرخ فلک داد خواهد کرم / [illegible]
که هر کس به پاداش خود [illegible] / که در دست [illegible] کرام [illegible]
کجا شکر نعمت بجا آورم / و گر پای گردد بگردن سرم
فرخ با فتح سپهداران [illegible] / بخوردم [illegible]
یکی انگشتر که گه بست نیاز / مرا دارم [illegible]
نیا در بیابان نعمت بیارم / کند خاک در چشم خود بینی ام
بیاموزم که چون دست بردارم / بیاموزی خود [illegible]
تعلم صبر اللان [illegible] / که [illegible]
ز [illegible] و طاعت [illegible] / [illegible] فعل [illegible]

چنین گفت بالغ که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
که بازار چندانکه آگنده‌تر / تهیدست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار
گر ای زنده از قول من می‌پذیر / بقول نبی تا نمردی بمیر

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روز از وی شبی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح

شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

ولی چون فتادت به غفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت به جیحون درانداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن

تکلف بدینست در دست کس / تو [illegible] خلق خدا التمس

بسی را [illegible] به راه آورد / ز لطف و نعمت خداوند رست

چو در اصل نیکو نهادت سرشت / نباید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کردند حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که [illegible] ویران کند / نخست از تو خلق پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند ز خلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی

و نیکان نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری

سخن سودمندست با جادوی / به مردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند

[illegible] / [illegible]

باب نهم در توبه

حکایت

بالای که عمرت به پنجاه رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
به تدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل به اعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

به غفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم به خاک

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن باد پایان برفتند تیز
تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید
فرو بست پای دویدن به قید

شتربانی آمد به هول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی به مردن ز پس
که برمی‌نخیزی به بانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سر است
ولیکن بیابان پیش اندر است

تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل
نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت

دو نوبت بزد طبل بر ساربان — به منزل رسید اول آن کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بسازند رخت

به ره خفتگان تا برآرند سر — نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود

یکی ز بیداران باغ سحر چو — [illegible]

چو شیبت درآمد به روی شباب — شبت روز شد دیده برکن ز خواب

کنون باید ای خفته بیدار بود — چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود

سر آن روز برکندم ز عمر امید — که افتاد در مو سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری — گر امید داری که خرمن بری

به شهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد به غفلت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور — کنون کن که چشمت نخورده است مور

به مایه توان ای پسر سود کرد — چه سود افکند آنکه سرمایه خورد

کنون باید عذر تقصیر گفت | نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
کنون کوش کآب از کمر درگذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار | زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد به هول
غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف | که فرصت عزیز است و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید | دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش | چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
محقق که بر مرده ریزد گلش | نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

[illegible]

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
کنون مرغ را باید پای بست | نه آنگه که سررشته بردی ز دست
نشستی به جای دگر کس بسی | نشینند جای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی به در بردن الا کفن
خر وحشی ار بگسلد از کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در خاک گور
منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد به دست | حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
به دخمه درآمد پس از چند روز | که بر وی بگرید به زاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن | به فکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم به زور | بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند

تو غافل چو یونس خیالی نکرد — که ماهی به پوسش چو یونس نخورد

حکایت

دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت — برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق‌پرست — فتادش یکی خشت زرین به دست

سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودای دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال — در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش — به راحت دهم روح را پرورش

[redacted]

بختی گفت این همه بستم | زدم بعد ازین عمر کی بشمرم

خیالش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible]

[illegible] | که [illegible]

ببایدت اندیشه [illegible] | که [illegible] نظر [illegible]

[illegible] دولت | که [illegible]

طمع [illegible] چندان [illegible] | که [illegible]

[illegible] | که [illegible]

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال | که سرمایهٔ عمر شد پایمال

غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک | که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدارشم تا بحدی زمان — که بربود ملک الهی آسمان

یکی بقاعل بر سر او ... — سر آمد بر او روزگاران عیش

... و برادر روان ... — که ... از مدعا برگذشت

بستان کو ... گل ... — که وقتی سر ...

خرامان بنالیس آمد فراز — همی گفت با خود ... خنده باز

خوشا وقت ... که ... — پس از مرگ ...

پس از مرگ ... باید گذشت — که روزی ... پس از ...

ز روی عداوت ... بازوی زور — یکی ... از ...

سر تاج ور ... — در چشم جهان ... افکند چاک

و ... گرفتار زنده ... — ... و ...

چنان ... که از ... نا سر ...

ز ... فلک ... هلال — ز ... زمان ... جلال

کف ... نزد شد — جدا کرد ... زمید

جنانش بر ... آمد ز دل — که ... کل

... را

[redacted]

پشیمان شد از کرده خوی زشت بغرید چون ابر اردیبهشت
مکن شادمانی بمرگ کسی که دهرت نماند پس از وی بسی
شنیدم که بر تخت عابدی سوی نبشته است کای قادر کردگار
بحق تو رحمت بسیاری ... که بگذشت دشمن ز نزدیکی ...
تن ما شود نیز روزی چنان که بر وی بگرید دل دشمنان
مگر دیدی از دست دو چشم ندیدم چو بینم که دشمن بخوابید هم
بجایی رسید کاسه سر ز خود که گویی ... و دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر که چشم و بناگوش و روی است و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختری خانه بود بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من چو دل داری آشفته از بهر من

چنین دان درین دیر دیرینه خاک | که یارد بهم جز توان کرد پاک

درین خاک حیران صبا بگذرد | که هر بنده از ما بجائی رسد

ز نقش معنا چو کس شود | دو آن بی هوده با نقش [illegible]

در جهان که هست ملک ما بی سبب | جهان باز توان گرفت از [illegible]

حکایت

خرداری بی با اخوان تقصیر | که جهان تو زخیست [illegible]

چو فرغ از نقش رفت طبیب | دگر زده نکرد تسبیح و [illegible]

نکو در زیست که عالم [illegible] | دمی [illegible] دانا [illegible]

سکندر که عالم بحکم گرفت | در آن دم که میرفت عالم گذاشت

[illegible] | [illegible]

نه بنشیند کس در بهشت | نماند بجز نام نیکو [illegible]

کنون دل بدین کاردان نهیم | که یاران رفتند ما در [illegible]

[illegible] | نشستند با [illegible]

[illegible] | که رفتند ما [illegible] دل [illegible]

[illegible]

[redacted]

چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا نمانی به حسرت نگون

تو چون خواهی آمد به شیراز در — سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی به شهر غریب

بر آن از دو سرچشمهٔ دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی

دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی — که باران رحمت بر او هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری — به خرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد — به شیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان به اعلی رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش — چو گردت برآید عملهای خویش

طمع بد ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود مبین ای پسر در میان | ببین تا چه گفتند پیشینیان

مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری

چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید | چو پرورده شد خواجه را بر درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | زبان آوری بر سرش رفت و گفت

و دلهم

[redacted]

ابوف
۱۲۷۸

تو دشمن چنان را همی پروری — ندانی که ناچار زجرش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم از این عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو

ندانی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای

گرت دوست باید کزو برخوری — نباید که فرمان دشمن بری

به سیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید

نورزد ز دوست آنکه عاقل بگرد — که دشمن شمارد نخست آن کرد

روا داری از دوست بیگانگی — که دشمن گزینی بهم خانگی

حکایت

یکی مرد با پیشانی ستیز — پیمبر بپرسید کز خویش چیست

گرفتار در دست آن سینه‌سوز — بگفتا برآدم بزاری بسوز

اگر دوست با خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
به جور دشمنم بدرید پوست / رفیقی که با خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزرد دوست
دریغ است با خصم کردن دو پوست / که دست دگر کس بخورد از پوست

حکایت

یکی پاک مردم ز تلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / بجنگم چرا گردن افراشتی
دو روزه داری از جهل بیباک و گست / که با کاتبان نویسند تا پاکیست
طریقی بجست از صلحی نکوی / شفیعی برانگیز عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
گرت دست قدرت ندارد بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت ناهنجار در بیرون ریگی / نکو گفتی که بدیست نیکی

چو از

ور کسی چو بینی در صلح باز | که تا کی [illegible] در تو کرده فراز
مرو زیر بار کسی زین سپس | که آن بار چون شود بیشتر
[illegible] یک درمان بباید گرفت | که [illegible] شاطی گرفت
و گر بین تو دنیا از وحشی | [illegible]
به جز کس [illegible] شفاعت [illegible] | که هر جا [illegible] تیغ [illegible]
ره بیشتر رو تا بمنزل رسی | [illegible]
چو کار دگر [illegible] | [illegible]

حکایت

[illegible] آن [illegible] | ز بخت نکو [illegible] شگفت
یکی صبح کرد [illegible] گذشت | [illegible]
مرا رفتی [illegible] دل [illegible] | که با [illegible]
در آنجای پاکان [illegible] | [illegible]
بهشت السما اند کز طاعت [illegible] | [illegible]
بگفتش [illegible] دولت [illegible] | که تا [illegible]

اگر مرغ دولت ز قیدت بجست ... هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست ... ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست ... بر آور بدرگاه داور دو دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز ... بعذر گناه آب چشمان بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی ... بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش ... کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم ... روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر ... که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم ... در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش ... پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار ... بگفتم که دستم ز دامن مدار
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر ... برو دامن نیکمردان بگیر
بتنها نداند شدن طفل خرد ... که مشکل توان راه نادیده برد

[illegible]

مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بغلطید اگر با کمان در دل روز جنگ — که طاقت ندارد ز تیر خدنگ
مربیان بقوت ز طفلان کم اند — مسامح چو پروردگان کم زنند
بیاموز رفتار زنان طفل خورد — که هر کس صفات نیکو پرورد
ز تحقیق با پارسایان نشست — که در حلقه با پارسایان نشست
اگر ما حقیری ولی این حلقه گیر — که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای سلیمان محراب انس — که در مائده بر خوان قدس
نیامد روا رهگذاران نفیس — که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت — که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی بر فروخت — نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست — که یک جو ز خرمن نماند بدست

خورد

چو بشکسته دیدند درویش را — یکی گفت پروانهٔ خویش را
نگویی که شمعی چنان تیز روز — به دیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شمعت غمی آید پدید — تو آنی که در خرمن آتش زدی
نصیحت نمودیش اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان فشان تخم شمع از باد — مده خرمن شمع ... بر باد
چو پیوسته شمعی در افگنده دید — از او هیچ جان نگیرد ستیز
تو مپسند از عقوبت دیگر عفو کوب — که گوهر ندارد فغان از ...
برآر از گریبان غفلت سرت — که فردا نمانی خجل در برت

حکایت

یکی مشفقی بود هشیار ... — گذر کرد بر روی ... کودکی
شنیدم ز خالق عروج ... — که زیبا شمایل ... گوی
شنیدم حسن پیر ... — به روی بسوز سر نیکی ...
نیامد بسی سرشت از خویشتن — که در وقت حاضر ...
چنان سر ... دار از خداوند خویش — که از سرشت ... خویش

بیاسای

نیاسای از جانب هیچ کس / به او جانب حق نگهدار و بس

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / به دامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف به کنجی نشست / به سر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی

به سندان دلی روی درهم مکش / به تندی مکن وقت خوش [حاشیه: پریشان]

روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باد از خداوند پاک

چه سود از پشیمانی آید به کف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ‌رویی خورند / ولی عاقبت زرد رویی برند [حاشیه: نماند]

به عذرآوری خواهش امروز کن / که فردا مجال سخن

بلندی کمند که به بالا چاکی — چو نیستش نماید بپوشد خاک
تو آزادی از ناپسندیدها — به ترسی که بر روی قیدی نهید
به اندیشه نقال مثل هر گناه — که از خواجه عاصی شود عذرخواه
اگر باز گردد به صدق و نیاز — به زنجیر و بندش نیارند باز
ملکین لعلی با بسی دستگیر — که از روی شرمت [illegible] گریز
کنون کرده باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گر چه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه — شود روشن آیینه دل ز آه
بترس از گناهان خود این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریبی گرفتم در سواد حبش — دل از دهر فارغ تن از عیش خوش
به ره بر یکی قلعه دیدم بلند — تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند

۹۰ ر ۱

چو کس را نماند ستون و ستم | زبان ملک اگر شد بگیرد عجم
نه بس را ز خدا بیم تر پس ز ترس ابلیس | نکو نام باکس نگیرد سه ...
نیاورد عادت شبانان شبان | ببند ... ز هم ... بوستان
وگر ... ندرکت ... | زبان ... شد ...
ببند تسلیم ز دشمن ... بلای | چو جدیت ببیند ... گدایی
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرایی کند در بندگی | ز جانداری افتد به خربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چو چوگان سیه بد زنخدان | زدندش چو طبلش بر آمد فغان
شبی زیر بغداد یا نهاریست نیفت | ز رنج و پریشانی نکرد ... نخفت
بنالید و گفتی ... برنجید و سوز | گناه آبروی ... بریزد
کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها به درگه برد سوز دل
ز ... داور ... | شب توبه تقصیر روز کنی

کرم کرد و دستت گرفت از نخست
عجب گر بیفتی نگیرد بدست

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر
وگر شرمساری آب از دیده بار

نیامد برین در کسی عذرخواه
که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آب روی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند

نهالی سهی نهال کسی کز کسی تر گردد دور
همچنین تر گردد کسی ما نخفت

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که طفل رود پاک آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم سنگ از مرقدش

ز هولم در آنجای تاریک و تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش

[redacted]

مگر حسرت آمد ز تاریک جای — بهشتی کسی باید و بستانسرای
شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل برفروز
تن باغبان گر نلرزد ز تب — بباید که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار   به امید عفو خداوندگار
کریما به رزق تو پرورده‌ایم   به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز   نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را به دنیا تو کردی عزیز   به عقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس   عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا به عزت که خوارم مکن   به ذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم   ز دست تو به گر عقوبت برم
به گیتی بتر زین نباشد بدی   جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس   دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای   سپهرم بود کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم   تو بردار تا کس نیندازدم
همی نازد این نقش بر سرکشان   که عقلش فرو ماند از گفتن عیان
گر مملکت باقی نداری بسی   میفکن که دستم بگیرد کسی؟!

بلا فورا

[redacted]

به لطفم بخوان و مران از درم ندارد بجز آستانت سرم
فرومانده نفس اماره‌ایم تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
که با نفس و شیطان برآید بزور مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته بصدق جوانان نوخاسته
امید است از آنان که طاعت کنند که بی طاعتان را شفاعت کنند
که ما را در آن ورطه یک نفس ز ننگ دو گفتن تو فریاد رس
بپاکان کز آلایشم دور دار وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا ز شرم گنه دیده بر پشت پای
که چشمم ز روی سعادت مبند زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار ز بد کردنم دست کوتاه دار

بکرده ای زنا دیدنی دیده ام بهیچت بر ناپسندیده ام
من آن شخص ام در هوا و دود وجود عدم زین خطا بهم نگشت
ز خورشید لطفت شعاعی بسم که جز در شعاعت نه بیند کسم
مگر گیری بالطاف و عدل و داد بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بخواری مران از درم که صورت نبندد دری دیگرم
گر از جهل غایب شدم چند روز کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم که حکمت چنین میرود بر سرم
سیه چرده را کسی زشت خواند جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من

من صورت خویش محو کرده ام | گر عیب سماعها که می کرده ام
[illegible] با من [illegible] زشت روی [illegible] | [illegible] رخ [illegible] نوبت [illegible]
[illegible] که [illegible] بی [illegible] | [illegible] کم کردی [illegible]
[illegible] رسیدم [illegible] | [illegible]
بجهان از غریب گرنه یاری کند | کسی جا [illegible] کار [illegible]

حکایت

چه خوش گفت درویش گویا [illegible] | [illegible]
از روی [illegible] کند [illegible] درست | که [illegible]
بگفت که چشم ز باطل [illegible] | [illegible]
[illegible] رحمت بسیار | [illegible]
[illegible] در این مملکت [illegible] | [illegible]
[illegible] روی در خاک [illegible] | عار [illegible]
تو دانی [illegible] | تو [illegible]

حکایت

معنی در بر روی جهان بسته بود … [illegible] که بسته بود
پس از چند سال این نکو مردمی … قضا حالتی [illegible]
بپای [illegible] … بعلت [illegible] در خاک [illegible]
که وزنده ام [illegible] … بجان آمدم [illegible] کنی [illegible]
برآرید در [illegible] … که بخشش [illegible]
معنی چون برآورد [illegible] … که خوانند از خود براند بس
مرد شفقت کای [illegible] … بباطل [illegible] چند سال
معنی که [illegible] دارم [illegible] … [illegible] بخواهم [illegible]
خور آن شمع آلوده [illegible] … که کامش [illegible]
حقایق [illegible] … مروت [illegible]
که [illegible] … خورند [illegible]
دل از کفر و [illegible] … خوانس [illegible]
مروت خاطر [illegible] … که بپای [illegible]

[illegible]

که پیغمبر ما هم بدین ناقص عقول   ببین گفت و اینش باید قبول

گر از روزگاری تا شود صد [illegible]   بسی [illegible]

دل اندر صمد با خدای [illegible]   که ما [illegible]

محال است اگر [illegible]   که با [illegible]

خدا با قصور [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   که با [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

که گفت این سخن [illegible]   که [illegible]

عجب دارم ای از لطف پروردگار   که گفت [illegible] امیدوار

ترا من نگویم که عذرم بپذیر   [illegible]

[illegible]   که [illegible]

کسی را که پیری درآرد ز پای | چو دستش نگیرند نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زنی بد کنم | بنابخردی شهره گردد سرم
تو بینا و ما خائف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآرند مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر چه هست
جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم به آمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن ناامید

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنهکارم

تمت [illegible] کتاب بوستان [illegible]
[illegible]

[illegible] ملاحظه شد [illegible]

[illegible] ۱۸ [illegible]

در [illegible] ۱۲۳۳ ربیع الثانی [illegible]

[illegible] بانجام [illegible]

[illegible]

۱۲۹۳ [illegible]

۵۹ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ا ب ت ٹ ث ج چ ح خ د ڈ ذ ر ز س ش ص

ط ظ ع غ ف ق ک ل

و ہ لا ی ے

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ہ

هو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سمیع الله